

لوتالستوی

عشق چگونه زایل میشود

هر شه

ترجمه و مقدمه از سعید تقی‌بی

١٤ : ١٦ رباال

# عشق چنین ز ایل می‌شود

و چند داستان دیگر

از

لو تولستوی

ترجمه و مقدمه از : سعید آتوسی

از انتشارات مؤسسه مطبوعاتی «هنرپشرو»

تهران ۱۳۳۱-۱۹۵۲

[www.ketabha.org](http://www.ketabha.org)

در ۱۳۰۷ در همه جهان مراسمی به نسبت صدسالگی  
ولادت لوتالستوی نویسنده بسیار بزرگ برپا شد. من يك  
سلسله مقالاتی درباره وی نوشتم که در روزنامه شفق سرخ  
از شماره ۱۰۳۳ یکشنبه ۴ شهریور تا شماره ۱۰۳۷ جمعه  
۹ شهریور ۱۳۰۷ انتشار یافت، در ۱۳۲۴ که سفری  
با اتحاد جماهیر شوروی کرده بودم، بخانه تالستوی در مسکو  
و یاسنایا پالیانا رفتم و در بازگشت از آن سفر، مشاهدات  
خود را نوشتم و در شماره ۱۰ سال اول مجله پیام نو در  
شهر یورماه آن سال منتشر شد. امسال ضرور دیدم که آن  
مقالات را با اندک تصرفاتی درین مجلد گردآورم و ترجمه  
هفت داستان از بهترین داستانهای تالستوی را بر آن  
افزودم و این کتاب فراهم شد که امیدوارم در زبان فارسی  
معرف این نویسنده بسیار بزرگ جهان باشد.

۱۳ خرداد ماه ۱۳۴۱

سعید نقیسی

---

## فهرست

---

۲۴ - ۵	زندگی و آثار تولستوی
۲۴-۲۵	نیکالای پالکین
۴۱-۴۵	یکروح ساده
۵۱-۴۲	شباحیای نزار جوان
۶۲-۵۲	عشق چنین زایل میشود
۷۰-۶۳	کاریکروزه بازیل کشیش
۷۶-۷۱	مشمولها
۸۴-۷۷	دعای سه پیر مرد

---

لونیکا لایویچ تالستوی یکی از مشاهیر عالم بشر است .

شهرت جهانی کمتر کسی در زندگی خویش شهرت و نفوذ روحانی او را داشته است. تا ۱۹۱۰ که تالستوی زنده بود ،

از اکتشاف جهان زن و مرد و پیرو جوان بده کوچکی که در گوشه ای از روسیه واقع شده بود بزیارت او میرفتند و بیشتر مردان بزرگ دنیای متمدن در آن ده کوچک این پیرمرد بزرگ را ملاقات کرده اند . هیچ دهی در عالم اینقدر رجال بزرگ بخود ندیده است و حتی شهرهای بزرگ شاید ازین حیث بردهی که منزلگاه تالستوی بود رشک ببرند . نام تالستوی در تمام دنیای متمدن پراکنده است و آثار او باغلب زبانها ترجمه شده و در ایران نیز شهرت او در ردیف اول مشاهیر اروپاست .

گراف لونیکا لایویچ تالستوی از خانواده نجیب

زندگی تالستوی و قدیم روسیه بود . ولادت او در ۲۸ اوت ۱۸۲۸

در ده کوچکی با اسم یاسنایا پالیانا اتقان افتاده

و از آن روز ببعده این ده در تاریخ بشر معروف شده است . اما کن نیز مانند اشخاص تابع قضا و قدرند و نیک بختی و شور بختی برای آنها نیز هست . این ده کوچک از آن اماکن خوشبخت روی زمین است که ولادت مرد بزرگی آنرا در تمام عالم معروف کرده است . یاسنایا پالیانا ده محقری است در ایالت تولا از ایالات جنوبی مسکو که اراضی آن متعلق بخانواده مادری تالستوی بود . مادر تالستوی از خانواده « ولنسکایا » از خاندانهای نجیب و قدیم روسیه بود . تالستوی در کتاب « جنگ و صلح » بنام « شاهزاده خانم ماریا » تمثالی از مادر خود رسم کرده است . این زن نجیب پیش از آنکه تالستوی سه سالگی برسد فوت کرد و یکی از خویشاوندان دور تالستوی ماد موازل « تاتیانا الکساندرونا پیر گلسکایا » تالستوی و سه برادر دیگر او را که از وی بزرگتر بودند تربیت کرد و جانشین مادر ایشان بود . اندکی پس از آن پدر تالستوی مرد و امور خانوادگی مختل شد . تا آنوقت خانواده تالستوی در خانه کوچکی در شهر مسکو سکونت داشت ولی پس از مرگ پدر برای صرفه جویی لو تالستوی رابده فرستادند و در آنجا بسرپرستی یک مربی آلمانی

و برانهمایی کشیشی روسی تربیت روحانی او شروع شد. در ۱۸۴۱ یعنی هنگامی که تالستوی سیزده ساله بود مادام بوشکوا که قیمومت خانواده تالستوی را داشت برای انجام تحصیلات او را باغازان واز آنجا بیطرز بورك فرستاد و تا سال ۱۸۴۸ در بطرز بورك بود. درین سال در سن بیست سالگی از دارالعلم بطرز بورك فارغ التحصیل شد و با تصدیقنامه دانشگاه بخانه پدر برگشت. تالستوی خود می نویسد که درین زمان هیچ قریحه ادبی نداشت و ظاهراً ذوق ادبی او در سفر قفقاز بجوش آمده است.

در آن زمان همه نجیب زادگان روسیه تربیت مخصوصی داشتند که مخلوطی بود از افکار ملل متمدن اروپا و تالستوی هم بهمین اصول تربیت شده بود. دو سال پس ازین واقعه تالستوی رهسپار قفقاز شد، زیرا که برادرش نیکالای تالستوی در لشکر قفقاز خدمت میکرد و او برای دیدار برادر و سیاحت درین سرزمین کوهستانی که آنقدر شگفتی های مختلف در تاریخ آن هست و تالستوی هم مانند دیگر جوانان متفکر روسیه عشق مخصوصی بآن داشت روانه آنجا شد. در ورود بفقاز چنان شیفته آن سرزمین شد که وارد خدمت در ارتش آنجا شد و این مقارن همان زمانی بود که میخواست خواطر خانوادگی خود را در زمان بزرگی بنویسد.

همین سبب شد که تالستوی بنوشتن کتابی بنام «تاریخ نخستین آثار ادبی آکسا کو» آغاز کرد و فصل اول آن را بیابان رساند.

اما این کتاب هرگز تمام نشد و همان فصل نخستین را

در کتابی که بعنوان «کودکی و نوجوانی و جوانی» نوشته است جادادوهمه این فصل ترجمه حالیست که تالستوی از خود نوشته است.

پس از آن یک سلسله حکایات کوچک نوشت که معروف ترین آنها «بامداد یک ملاک» و «لوتسرن» و «قزاقها» است. حکایت سوم یکی از شاهکارهای تالستوی و آغاز شهرت او در جهان ادبست.

در آن زمان بیشتر از نجیب زادگان روسیه جوانان خیالبا ف و عاشق چیزهای واهی بودند و این گروه را رمانتف و پوشکین و تور گنیف نویسندگان معروف روسیه پیش از تالستوی وصف کرده اند. تالستوی هم نمونه ای ازین مردم را در حکایت «قزاقها» نشان می دهد.

تا ۱۸۵۳ تالستوی در یکی از تیپ های توپخانه سپاه مقیم قفقاز خدمت می کرد. در همه مراحل جنگهای قفقاز که پس از انتزاع از ایران دوام داشت شرکت



کرد. درین مدت درزنده گیی سربازی خستگی های بسیار تحمل کرده و بیشتر از لوازم زندگی بی بهره بوده است.

در ۱۸۵۴ جنگ معروف قریم ( کریمه ) آغاز شد. تالستوی درخواست کرد اورا بسپاه کریمه منتقل کنند و تا سال ۱۸۵۵ در آن جنگهای معروف شرکت داشت و وابسته ستاد پرنس کورچا کف بود و بهمین جهت در وقعه معروف «چرنا یا» و در محاصره سباستوپول حضور داشته و این قسمت از زندگی خود را در سه شاهکار کوچک «سباستوپول در ماه دکابر» و «سباستوپول در ماه مای» و «سباستوپول در ماه آوگوست» شرح داده و از همان وقت توانایی وی در نویسندگی آشکارست.

در ۱۸۵۵ پس از ختم جنگ قریم تالستوی از خدمت نظامی کناره گرفت و از آن پس تا پستانهارا درده «یاسنایا پالیانا» و زمستانهارا در مسکو گذرانده است. این دو سال توقف در میدانهای جنگ قریم یکی از سوانح عجیب زندگی اوست. مرد بزرگی که بعدها اورا «دیرنشین یاسنایا پالیانا» لقب دادند و روستایمان ایالت تولا ستایشی مانند ستایش یهود با نبیاء بنی اسرائیل در باوه اوداشتند، کسی که همه خبث های بشری در نهاد او فرو نشسته بود، پیر مرد بزرگی که املاک خویش را هم در میان روستایمان قسمت کرد و بر هیچ آدمی زاده ای زحمت نرساند و حتی کفش و جامه خود را خود میدوخت و راضی نمیشد که دیگری در راه او رنجی یا خستگی یا زحمتی ببرد، رادردیکه باید سر سلسله عباد و زهاد جهانش دانست، در یادداشت های خود درباره این ده سال از زندگی خویشتن چنین مینویسد:

« نمی توانم یادی از این سالها بکنم مگر اینکه دلم از هراس و نفرت نگیرد. مردم رادرجنگ می کشتم، دیگران را بجنگ تن بتن وامی داشتم يك دیگر را بکشند، قمار می زدم، نمره کار روستایمان رامی بلعیدم، دهقانان را تنبیه بدنی می کردم، زنامی کردم، بشوهران خیانت می ورزیدم، کارمن دروغ، دزدی، بی ناموسی، مستی، درشتی و مردم کشی بود. نوعی از جهایات نبود که من مرتکب نشوم و درازای همه اینها بمن خوش آمد می گفتند رفقای هم سنم مرا کسی می پنداشتند که نسبتة اخلاقیست و هنوز هم می پندارند... »

زندگی ادبی تالستوی از ۱۸۵۵ آغاز می شود و شهرت جهانگیر وی نیز از همان زمانست. هنگام توقف در مسکو کتابهایی را که در سفر قفقاز و

زندگی ادبی

قریم نوشته بود انتشار داد و نشر این کتابها آغاز شهرت وی بود چنانکه معاصرانش فوراً وی را در شمار تورکنیف و گانچارف رمان نویسان معروف روسیه قرار دادند. باین همه تمام اوقات او صرف ادبیات نمی شد و بلکه متناوباً باین کار می پرداخت و در ضمن بکارهای اجتماعی سرگرم بود یعنی در بهبود احوال روستاییان مطالعه می کرد زیرا که از کودکی شکنجه‌هایی را که مالکین بر رعایای خود وارد می آوردند دیده بود و همیشه دل‌رؤف و خاطر نازکش از دیدن این یوغ بردگی که برگردن دهقانان روسیه سابق نهاده بودند بدردمی آمد.

در همین زمان الکساندر دوم امپراطور روسیه قانونی برای آزادی روستاییان تهیه میدید و تالستوی هم بسهم خود در همین راه می کوشید. نخستین نکته‌ای که در نظر گرفت تاسیس و تکمیل دبستانها دردهها بود و گویا برای اجرای این مقصود از ۱۸۵۵ تا ۱۸۶۱ دو سفر بخارج از روسیه کرده است تا در کشورهای دیگر اوضاع دبستانهای روستایی را مطالعه کند و حتی در کتاب معروف «جنک و صلح» زمزمه آزادی روستاییان را آغاز کرده است. سرانجام در ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ تالستوی مصمم شد که دیگر در شهر نماند و همه اوقات خویش را در میان دهقانان بگذراند و این آغاز زندگی پارسایی و پرهیزگاری معروف اوست.

از آن زمان تا دم‌مرك که در ۱۹۱۰ روی داد یعنی مدت ۵۹ سال تمام این مرد بزرگ که در همه اکتاف جهان یکی از بزرگترین مشاهیر روزگار خود بود از همه لذایذ زندگی مادی چشم پوشید و باراده خویشتن خود را پای بست زندگی محقر روستایی کرد.

دقت در احوال تالستوی شخص را بیاد حکایاتی میندازد که از سیرت پیامبران نقل می کنند یا از احوال اولیای مذاهب و مخصوصاً عرفای نامی اسلام روایت کرده اند.

تالستوی هم در عالم معنوی مقام ایشان را دارد: پنجاه و نه سال جز خوراک و پوشاک ساده مختصری که برای زنده ماندن او کافی بوده است دیگر هیچ آرایش و پیرایه‌ای حتی هیچ نعمت و وسیله راحتی بر خود هموار نکرد و بلکه ازین هم شأن او بالاترست: وی یگانه فیلسوفیست که بگفته خود عمل کرده و جزو پیامبران معدودیست که خود پیش از همه و بلکه پیش از همه بآیین خویش ایمان داشته است.

از آن زمان ازده «پاسنایا پالیانا» که ملک انحصاری او شده بود بیرون رفت و چنان در میان دهقانان ده‌مائی مجاور سلامت نفس و پاکی درون معروف شده بود که همه روستاییان اطراف او را «میرووی پوسردینک» یعنی «حکم صلح» لقب داده بودند. در آغاز این دوره عزت ۵۹ ساله، تالستوی با کمال حدت و حرارت بترویج معارف ابتدایی در میان روستاییان آن ناحیه شروع کرد و حتی بطبع و نشر روزنامه‌ای در تعلیم و تربیت بنام «پاسنایا پالیانا» پرداخت و در ضمن در مسایل عمومی مانند تربیت عام و تمدن و ترقی درین روزنامه بحث میکرد.

در ۱۸۶۲ تالستوی با سوفیا آندرمیونو بر سر دختر پزشکی از نژاد آلمانی وصلت کرد و از آن وقت زندگی دیگری هم بر زندگی روحانی وی افزوده شد و آن زندگی خانوادگی بود که در آنجا هم تالستوی یکی از برجستگان عالم بشریست.

در حوالی سال ۱۸۷۰ در مجله روسی بنام «پیامبر جنگ و صلح» روسیه «فصول اول کتاب معروف «جنگ و صلح» را چاپ می‌کردند.

انتشار این کتاب انعکاس بزرگی در سراسر جهان متمدن داشت و بمحض اینکه يك قسمت از آن بزبان روسی انتشار می‌یافت فوراً همان قسمت بزبانهای دیگر و مخصوصاً بزبان فرانسه ترجمه و چاپ می‌شد و مردم باولع تمام آن را می‌خریدند و تا چند روز دیگر نسخه آن بدست نیامد.

عظمت روح تالستوی ازین جا پیدا است که در همان حین که فصول کتاب معروف او را مردم اروپا دست‌بدست می‌بردند گویی که اصلاح‌خبری باو نمیرسید و او را مغرور نمی‌کرد بلکه بالعکس وی از سوی دیگر مشغول بود کتابهای الفبا و کتابهای دبستانی برای کودکان روستایی بخرج خود چاپ بکند و مجاناً بکودکان دههای مجاور برساند.

اگر کسی مجموعه‌ای ازین کتابهای روستایی تالستوی را بدست بیاورد و بدانها مرور بکند یکی از عظیم‌ترین ارواح بشر را در آن‌ها می‌بیند و راستی منتهای عظمت است که این مرد بزرگ و این متفکری که اندیشه‌هایش حتی برای دانشمندان معاصر او زود و بزرگ بود چگونه توانسته است درین کتابها فکر خویش را تا اندازه‌ای که برای کودک روستایی روسیه دشوار نباشد تنزل بدهد و جای آن دارد که همین راهم از معجزات «دیرنشین پاسنایا پالیانا» بدانیم.

در ۱۸۷۳ قحطی سختی در ایالت «سامارا» رخ داد و حکیم بزرک را مانع شد که دنباله مشاغل ابتدایی روستایی خویش را بگیرد و سفری بنواحی قحطی زدگان کرد و در نتیجه مشاهدات خود را در «جریده مسکو» انتشار داد و همان مقاله اثر شگرفی در روسیه کرد زیرا که پیش از آن دولت که در تولید قحطی خود را مقصر می دانست میکوشید آنرا پنهان کند و همان مقاله تالستوی دولت را ناگزیر کرد با مردم در مساعدت با قحطی زدگان انباز شود.

در ۱۸۷۵ رمان معروف دیگر تالستوی «آنا کارنینا»

تالستوی انتشار یافت و این کتاب یکی از اعظم کتابهای

نویسندگان قرن نوزدهم است و جای آن دارد

که درباره آن جداگانه بحث کنم و این بحث پس ازین خواهد آمد. بعد از آن تالستوی کتاب دیگری منتشر کرد بنام «آیین من» و در آن کتاب مقدمات فلسفه معروف خود را که بعدها یکی از مشاغل فکری بیشتر ازدانشمندان اروپا شد به «لوین» نام که قهرمان عمده این کتاب است نسبت داد و از زبان او بیان کرد و این مقدمه حکمت مخصوصیست که بنام «آیین تالستوی» یا «تولستویسم» در میان فلاسفه آغاز این قرن رواج یافت و هواخواهان بسیار داشت که آنها را «تولستویست» می گفتند.

پس از نشر این کتاب تالستوی چندی مشغله ادبی و حرفه نویسنده گی خود را رها کرد و پیشه دیگری پیش گرفت که حرفه فیلسوف و حکیم اجتماعی و مذهبی باشد. در همین حین تورگنیف نویسنده مشهور روس در بستر مرگ بتالستوی گفته است: «دوست من بکارهای ادبیتان برگردید. این ذوق حکمت و فلسفه شما از آنجانشی شده و همه چیز ما از آنست... ای دوست من که بزرگترین نویسنده سرزمین روسیه ماست، درخواست مرا اجابت کنید...»

تالستوی هم درخواست ویرا اجابت کرد و در همان اوان کتاب «مرك ایوان ایللیچ» و پس از آن «دستگاه بنام کروترز» و «استاد و کارگر» و «نیروی تاریکی» را انتشار داد. پس از چندی یکی از مشهورترین کتابهای ادبی او که کتاب «رستاخیز» باشد منتشر شد. پیش ازین کتاب مدتی بود که تالستوی حق التألیف خود را از کتابفروشان نمیگرفت اما وقتیکه این کتاب منتشر شد حق التألیف آنرا برای اعانه دادن بفقیران گرفت.

تالستوی در اواخر عمر بکلی معذوب اندیشه‌های اندیشه‌های پایان‌عمر فلسفی خود شده بود و در «یاسنایا پالیانا» جمع کثیری از دوستانش گردش را فرا گرفته بودند و بقایای زندگی می‌کردند. اما کم‌کم آن شور جوانی که آن کوشش‌های بزرگ و مجاهدات روحانی از آن سرچشمه می‌گرفت رو به ضعف و سستی رفته بود و پیر هشتاد و دو ساله دیگر نمیتوانست بیای خویش بدلیجویی روستاییان برود یا از معتقدان خود استقبال و پذیرایی کند.

مرک تالستوی نیز یکی از علایم عظمت روح اوست: در پایان زندگی وی زن و فرزندش و دوستانش بخیال اینکه این مرد بزرگ بیرون‌اتوان شده و زندگی محقر و عاری از مخلقات و تجملات او برای ناتوانی او مضر است: برخی تجملات (یعنی لوازمی که تالستوی آنها را زواید زندگی میدانست) برای آسایش جسمانی او بزعم خویش تهیه دیده بودند و چون هر چه تالستوی ایشانرا از آن منع میکرد از راه علقه بسیاریکه بوی داشتند نمی‌پذیرفتند سرانجام پیر ۸۲ ساله دردمرک در نجیده خاطر نیم‌شبان از ده «یاسنایا پالیانا» بعنوان قهر و بگفته خود «فرار ازین قیدهای انسانی» بیرون رفت و راه جنوب را پیش گرفت و چون در راه آهن بیمار شد در ایستگاه «آستابوو» در حین فرار از آن قیود در ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ در نتیجه ناتوانی پیری و زحمت روحانی و جسمانی و بیماری ذات‌الریه درگذشت.

قطماً عده‌ای از معاصران مایباده دارند که چهل و دو سال پیش مرک گراف لونی کالایویچ تالستوی «دیرنشین یاسنایا پالیانا» و نویسنده شهیر روس که یکی از بزرگترین مردان آنروزگار بود و او را از مفاخر قرن نوزدهم و قرن بیستم می‌شمرند چه انعکاسی در جهان کرد و چگونه مدتها افکار عمومی همه ملل متمدن جهان مانده و سوگواری بود. پدرانیکه در زمان ما زیسته‌اند روزیکه وقایع زندگی خویش را برای پسران خود نقل کنند در ضمن حسرت‌های خود خواهند گفت که مرک این مرد بزرگ در زندگی ایشان چگونه رویداد. از سوی دیگر هنوز در اکناف جهان زن و مرد و پیر و جوان و مردان بزرگ و کوچک هستند که بخود می‌بالند و غرور خاصی دارند که این پیر مرد معروف را در آن ده کوچک بچشم خویش دیده‌اند و هنوز شبح چهره نورانی و ریش سفید بلند و قد متوسط و سیمای مهربان او در بسیاری از نظرها هست.

لوتالستوی در جهان متمدن بسه جنبه معروفست :  
مقام فلسفی تالستوی جنبه فلسفی و جنبه اجتماعی و جنبه ادبی . وی  
در عالم فلسفه دارای حکمت خاصیتست که در میان  
حکما بنام فلسفه « تولستوئیسم » معروفست . فلسفه تالستوی تا اندازه‌ای  
شبه به حکمت « جبروتفویض » است و میتوان او را بعرفای قدیم ایران که قضا  
و قدررا محرک بسیار چیزها و از آن جمله عامل زندگی انسان میدانستند  
تشبیه کرد .

از قدیم همیشه حکیمان بزرگ که غوامض علوم و عقدهای فکر بشر را  
گشوده اند در برابر یک چیز حیرت زده اند و آن این نیروی ناپدید نیست که  
محرک و قایمست . در میان حیرت زدگان این دستگاہ عدای آنرا « اتفاق »  
و « تصادف » و جمعی دیگر آنرا « قضا و قدر » نامیده اند . اما از سقراط گرفته  
تا حکیمان این زمان هنوز بگفته شاعر بزرگ ما « کس نگشود و نگشاید  
بحکمت این معمارا » . اشعار خیام را همه بیاد دارند که چگونه بناتوانی خویش  
در بیرون رفتن ازین چاه تاریک بایمان مخصوص بخود اذعان کرده است .  
سرانجام حکیمان درین دو عامل زندگی بشر که یکی را « نیک بختی » و  
دیگر را « بد بختی » مینامند بیشتر فکر کرده اند و نتوانسته اند کشف کنند  
که نیک بخت از کجاست و بد بخت چرا فراهم میشود .

از چه سعید او فتاد ز چه شقی شد زاهد مخرابی و کشیش کشتی ؟  
تنها راه حلی که مادیون از فلاسفه پیدا کرده اند اینست که هر دو بسته  
بتصادف و اتفاقست . اتفاق برای همه کس هست ، بعضی میتوانند از آن بهره مند  
شوند و برخی نمی توانند ، آنان که می توانند نیک بخت شمرده می شوند و کسانی  
که نمی توانند شور بخت بقلم می روند . اما تازه صاحبان این فلسفه خود نمی-  
دانند که چرا کسی میتواند بهره مند شود و چرا دیگری نمی تواند ؟ در-  
صورتیکه هر دو را از همان خمیر سرشته اند این راه برداری و گمراهی از  
کجاست ؟

اندیشه درین باب بسیاری از حکیمان را به « جبروتفویض » کشانده است  
و سر انجام پس از اندیشههای بسیار که براه حلی نرسیده قابل شده اند نیرویی  
در عالم هست که منشاء آن معلوم نیست ، محرک و عامل آن ناشناختست ، مطابق  
فلسفه مادی لاینحطست و آن قوه ایست که بی مقدمه و بی نتیجه وقایع را فراهم  
میکند و برای توضیح آنها چاره ای نیست جز آنکه بعقیده دین داران و حکیمان

باستان آنرا تنها بکلمه «قضا و قدر» تعریف کنند .

تالستوی درین فلسفه قدری یاجبری با بسیاری از حکیمان قدیم و جدید شریکست اما نیرویی برای دفع مظالم و زیانهای قضا و قدر می شناسد و آن نیکو-کاریست. میگوید بتجربه ثابت شده که این نیروی ناشناس و ناپیدای قضا و قدر همیشه کیفر بدی و پاداش نیکی را میدهد. چرا میدهد؟ معلوم نیست. در هر صورت چیزی که تقریباً مسلمست اینست که پاداش و کیفر می دهد و این بگانه راه برای دفع قضای بد و جلب قضای خوبست .

لوتالتستوی در مقام اجتماعی یکی از برگزیدگان عالم مقام اجتماعی او انسانیت و یکی از حکیمان و پیشوایان نادریست که بگفتن قناعت نکرده و بلکه بکردار خویش گفتار خود را مقرون ساخته است و بهمین جهت اثر گفته او در زمان وی در درجه اول بود و معاشران او را بایمان می آورد و مدتها مؤمنان به عقیده او در روسیه و در ایالت تولا که زادگاه حکمت عملی او بود فراوان بودند .

اساس مسلک اجتماعی تالستوی يك قسم اصلاح دینی بود : همه ادیان در نتیجه گذشت روزگار از آن سادگی روز های نخستین عدول کرده اند . پیداست که بر روزمان پیشوایان مذاهب که جز عقیده فروشی پیشه دیگر ندارند می کوشند اصول مذاهب را بخود انحصار دهند تا از متاع ایشان هرگز کاسته نشود و همه کس نتواند با این حرفه رقابت کند و بهترین راه آنست که چندان بمذاهب پیرایه بینند و چندان فهم جزئیات آنرا دشوار کنند که برای عامه مردم رهبری بدان دشوار باشد و طبعاً همه کس از درك غوامض آن ناتوان می ماند و بازار بی مدعی برای خواصی که یا خود مشکل تراش بوده اند و یا آنکه راه حل را از دیگران آموخته اند و رازدار این اسرار مصنوع اند باقی می ماند . بهمین جهتست که همه مذاهب جهان از آن سادگی و لطف طبیعی که در آغاز شهرت خود داشته است عدول کرده است. روزیکه مذهبی پدید آمده گفته اند که از آسمان بزمین آمده است اما قوه وحی الهی کم کم بتصرف بشری در آمده و حتی برخی از نکات آن بمسایل ریاضی مانند شده است یا بمعنایی شبیه شده که تا مفتح آن بدست نیاید حل آن دشوارست. بهمین جهت متفکرانی در هر مذهبی پیدا شده اند که بهترین راه اصلاح را بازگشت بهمان روز اول و عود بزمان حیات مبتکر و موسس آن مذهب دانسته اند، چنانکه در دین اسلام از قرن دوم هجری باین طرف همیشه مصلحانی برخاسته اند و

این فروع مختلف که در زمان حافظ «هفتاد و دو ملت» بود و اینک شماره آن از آن هم گذشته است از همین جا پیدا شده است. هم‌چنان در دین زرتشت مصلحان چند آمده اند و در دین یهود و دین نصاری و مذهب بودا و برهما و کونفوسیوس و جز آن حکیمانی پیدا شده اند که عود باصل را تجویز کرده‌اند و تنها درین زمینه است که متفکران بزرگ «سیر قهقرایی» را جایز و بلکه لازم می‌شمرند و این شعر که خطاب پیامبر اسلامست نمونه‌ای از افکار است که درین زمینه در همه مذاهب جهان بوده است :

بسکه بیستند بر آن برگ‌وساز گرتو بیایی نشناسیش باز  
تالستوی در طریقه ارتودو کس همین عقیده را داشت و می‌توان عقیده  
وی را در دین نصاری بعقیده و هابیهای زمانهای اخیر یا قمرطیان زمانهای  
گذشته در مذهب اسلام تشبیه کرد زیرا که تالستوی معتقد بود که دین مسیح  
باید بهمان سادگی که در زمان پیامبر بیت‌اللعیم داشت برگردد و اصول عقاید  
او منحصر بود بهمان تعالیم شخص مسیح که حواریون از زبان او نقل کرده‌اند  
و آنچه پس از آن بوسیله اولیا و قدسین و با توسط پاپها و شوراهای  
کشیشان برگرفته مسیح افزوده شده باهر تعبیری که از گفتار پیامبر مصلوب  
کرده‌اند بدعتست و کفر و نفاق و باید از میان برود. این اصول مذهبی را  
تالستوی در همه مظاهر زندگی و ظواهر حیات نیز تجویز می‌کرد. ازین حیث  
عقاید او شبیه بآرای ژان ژاک روسو حکیم معروف قرن هیجدهم فرانسه  
است، تنها با این تفاوت که روسو تا اندازه‌ای انسان را از جماعت بشری  
و از امور مدینه گریزان و بیزار می‌کرد و جهاد در راه معاش و سعی و عمل در  
زندگی و بر آوردن نیازهای دیگران و دستگیری و دستیاری از هم نوع  
را که اساس زندگی اجتماعی و تمدن بشریست چندان واقعی نمی‌گذاشت اما  
تالستوی در همان حین که معتقد بود همه کس باید حاجت‌های خویش را خود  
ادا کند و حتی در زندگی خود ازین حیث سرمشق میداد منکر نبود که  
ناتوانان باید از نیروی توانایان کامیاب و برخوردار شوند و بشریت خاندان  
بزرگ است که هر که در آن خانواده هست، حکم برادر و خواهر را دارد و  
هیچ کس از وظیفه خانوادگی خویش که استجابات حوایج خود و دیگرانست نباید  
غفلت کند و اگر کسی را طبیعت در بر آوردن حاجت خود ناتوان ساخت باز او  
بر دوش همه است و سهم کار او در میان دیگران یعنی سایر برادران و خواهران  
بالسویه باید تقسیم شود.



مسلك تالستوی بواسطه همین تعالیم جنبه خاصی دارد که در عقاید بیشتر از حکیمان و مخصوصا در میان فلاسفه مادیون نیست. افلاطون عقیده داشت که ظلم بالسویه عدلست. این نکته را فلاسفه مادیون بجایی رسانیده اند که شوپنهاور و نیچه حتی خونریزی را در راه مقصود مباح دانند و بهمین جهت کم کم آن جنبه رحم و رأفت و اعانت و دستگیری از ضعیفان که اساس فکر بشر را در ادوار قدیم فراهم میگرداند از عالم فلسفه بیرون رفته بود و مسلکهای خاصی مانند نازیسم و پراگماتیسم و اگزستانسیالیسم در زمانهای نزدیک فراهم شد. در میان حکیمان بزرگ این دو قرن آخر تالستوی یکی از آخرین کسانیست که رقت قلب جبلی خود را یکی از اصول فلسفه خویش قرار داده است.

آثار تالستوی در اخلاق و فلسفه دینی و اجتماعی بسیارست اما بیشتر رساله‌ها و مقاله‌هایست کوچک که بزبان ساده و عمدآ درخور فهم عوام الناس نوشته اما با این همه سادگی قدرت قلم و وجودت ذهن او در کمال وضوح درین مقالات و رسایل آشکارست. چنانکه اگر تالستوی جزین رسایل چیزی ننوشته بود و آن کتابهای ادبی معروف را نمی‌داشت باز هم همین رسایل و مقالات بس بود که ناموی را در سلك بزرگان قلم جای دهد.

در میان کشورهای جهان که ادبیاتی دارند روسیه یکی

جنبه ادبی او از جدیدترین ممالکست. هر چند که برخی آثار کوچک بزبانهای سلاو (صلقلابی) از روسیه قدیم باقی

مانده ولی چون وجهه ادبی آنها مانند آثار هیچ یک از کشورهای قدیم نیست آنرا جزو ادبیات بمعنی اخص نمی‌توان شمرد و تنها باید آنرا مقدمه ادبیات روسی جدید دانست. زبان روسی جدید که از همان زبان صقلابی بیرون آمده است یکی از تازه‌ترین زبانهای اروپاست و تنها آغاز آنرا تاریخ در اوایل قرن هفدهم میلادی نشان می‌دهد و بهمین جهتست که بیشتر آثار زبانهای ژرمن و زبانهای سلت در آن پدیدارست. نخستین کتابی که بزبان روسی در دستست از اوایل قرن هیجدهم میلادیت و ادبیات روسی از همان جا آغاز می‌شود. اما ترقیات ادب روسی تنها از زمان پتر کبیر بیعدست همه چنانکه همه مظاهر تمدن جدید روسیه هم از همان زمانست.

پیش از تالستوی ادبیات روسی در عالم شهرت کامل یافته بود و شاعران و نویسندگان بزرگ مانند لاما نوسف و سومارو کوف و کارامزین و کرلیف

و پوشکین و گریبایدف (سفیر روسیه در دربار فتحعلی شاه) و بیلینسکی و لرماتف و گوگول و تورگنیف و داستایوسکی ادبیات روسی را در میان ملل دیگر معروف کرده بودند و در اروپا ادبیات روسی را جدیدترین ادبیات بزرگ میدانستند. پیشینیان تالستوی در انواع مختلف ادبی از شعر و افسانه و رمان و تئاتر و حکایات و غیره آثاری گذاشته بودند و زبان روسی برای زمینه ادبی کاملاً پخته شده بود. اما لو تالستوی وقتی که قلم بدست گرفت ادبیات روسی را باوج رسانید و نه تنها یکی از بزرگترین نویسندگان کشور خود شد بلکه یکی از آخرین ادبای بزرگ جهان شد.

نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی یکی از برجسته ترین دوره های هنر و دانش جهان بوده و مخصوصاً هنرهای زیبا و در رأس همه ادبیات در بیشتر از کشورهای جهان ترقی بسیار کرده است و ناچار در بسیاری از کشورهای اروپا ادیبان بزرگ زیسته اند از آن جمله آنا تول فرانس در فرانسه و هرمان زودرمان در آلمان و بلاسکو و ایباز در اسپانیا و دانوئزیو در ایتالیا و ایسن در نروژ و سینکیویچ در لهستان و ژرژ براندس در هلند و ردیارد کیپلینگ در انگلستان و کشور روسیه هم بواسطه وجود لو تالستوی در عداد این ممالک بشمار می رود، بلکه شهرت تالستوی در عالم متمدن بر همه معاصران و همکارانش فزونی دارد.

تالستوی در انواع مختلف ادب آثار مهم از خود گذاشته اما شاهکارهای جاوید او در درجه اول رمان و در درجه دوم تئاتر و رسایل اجتماعی و فلسفی و اخلاقیست.

کلیات تالستوی شامل صد و اندک کتاب و رساله مختلفست که روی هم رفته بیش از سی مجلد می شود. معروفترین رمانهای او از حیث قدمت زمان نخست کتاب «صلح و جنگ» است که یکی از معروفترین کتابهای جهان بشمار میرود و کتاب بزرگ است در سه مجلد که گذشته از دقایق ادبی که بزبان رمان پرورانده شده بسیار مطالب فلسفی در بردارد و بیشتر از صحایف آن ازین حیث در جهان معروفست و انگهی آینه بسیار جالبی از حوادث آن روزگار و تاریخ زنده ای از دوران سلطنت الکساندر اول و جنگهای او با ناپلئون است. پس از آن کتاب «آنا کارنینا» است که آنرا بزرگترین کتاب قرن نوزدهم دانسته اند. این کتاب از مشاهیر کتابهای جهان بشمار میرود و بهمه زبانهای ملل بزرگ جهان ترجمه شده است. درباره این کتاب امیل فاگه

نقاد معروف قرن نوزدهم فرانسه می‌نویسد: «آناکارنین کتابیست که بمحض انتشار از بس حس مردم دوستی در آن بود جزو آثار قدما بشمار رفت زیرا این کتاب چنان نوشته شده بود که مردم هر زمان و هر جامی توانستند آنرا بخوانند و بفهمند و از همه آثار تالستوی جهانگیر تر بود زیرا که خطاب او درین کتاب قوهٔ مدرکهٔ مردم پاریس و لندن و هم فهم مردم سن پترزبورگ و مسکوست» .

آناکارنینا بضبط زبان روسی یا آناکارنین بضبط کشورهای دیگر اروپا زنیست که در جوانی به عشق همسری مردی آرام و متوسط را پذیرفته ولی پس از مدتی زناشویی که آن نخستین آتش عشق فرونشسته و غباری از مرور زمان خاکستروار آنرا پوشانیده و سرد کرده است از آن خطای عشق پشیمان شده و جبران خطای خود را ای جز خیانت بشوی و تن در دادن بجوان دیگری نمی‌بیند و سرانجام در نتیجه سردی آن جوان همان عاقبتی که برای اینگونه زنان همیشه در پیشست آناکارنینارا هم پیش می‌آید و آن فحشا و افتادن در تیه گمراهی و هزاران بدبختی و بیماریهای جسمانی و روحانیست که نتیجهٔ قطعی زندگی این قسم از زنانست .

بعد از آناکارنینا معروف ترین کتابهای تالستوی رمان معروف «رستاخیز» است که مجلد دوم آن بنام «زندگی تازه» اندکی پس از چاپ مجلد اول انتشار یافت . این کتاب نیز یکی از امهات کتابهای ادبی قرن نوزدهم بشمار میرود و شأن این کتاب را همین نکته بس که کشیشان کلیسای ارتودکس بواسطهٔ انتشارش تالستوی را تکفیر کردند و این سرنوشت بیشتر از نویسندگان معروف جهان بوده است و همان سیاستی که سقراط را بحبس و خوردن شوکران محکوم کرد شاید هنوز در میان بشر باشد ، چنانکه پس از تالستوی هم امثال آن در جهان دیده شده است و هنوز هم می‌بینیم . آدمی زاده چون از دلیل عاجز و تهی دست شد حربهٔ او همان تکفیرست و بس و این همان حربهٔ «گر به عاجز» بقول سعدیست .

کتابهای دیگر تالستوی هم هر یک در عالم خود شاهکار است و جای آن داشت که در مورد هر یک جداگانه بحث کنم اما این سطور مختصر تنها برای معرفی او در میان کسانیست که نمی‌خواهند تخصصی درین زمینه بهم رسانند و تنها کلیاتی دربارهٔ این نویسندهٔ بزرگ و شاهکارهای اولازم دارند، و انگهی دربارهٔ کسی که کتابها در سیرت و آثارش تألیف کرده اند چگونه می‌توان

دورسالت کوچکی از عهده برآمد؟ اینست که تنها بند کرفهرستی از مهمترین آثار درجه دوم او بنده می‌کنم:

۱ آیین من ۴ مرگ ایوان ایلیچ ۴ دستگاه بنام کروتزور ۴ استاد و کارگر ۵ نیروی تاریکی (درام) ۶ کودکی و نوجوانی و جوانی ۷ حاجی مراد و حکایات دیگر ۸ پدر سرگی و حکایات دیگر ۹ در فنتاز ۱۰ یادگارهای سیاست و پول (سیاست و پول در ماه داکا بر- سیاست و پول در ماه مای و سیاست و پول در ماه آوست) ۱۱ لوئرن ۱۲ تسلط ۱۳ مرده ۱۴ قزاقها ۱۵ اعتراف من ۱۶ مذهب و اخلاق ۱۷ زندگی ۱۸ صنعت چیست؟ ۱۹ کتابها ۲۰ در جستجوی خوشبختی ۲۱ مرگ ۲۲ دونل ۲۳ بانو کوچکا ۲۴ ایوان احمق ۲۵ پول و کار ۲۶ رمان زنداوی ۲۷ یادگارهای نخستین ۲۸ حکایات و افسانهها ۲۹ فروش و ساردها ۳۰ ناپلئون و جنگهای روسیه ۳۱ یادگارهای من ۳۲ لذتهای معایب ۳۳ لذتهای بی‌رحم ۳۴ زندگی حقیقی ۳۵ خطاب برای ابران ۳۶ اندرز برای ابران ۳۷ جنایت بزرگ ۳۸ جنگ و انقلاب ۳۹ عقیده عالمگیر ۴۰ انقلاب روسیه ۴۱ مکاتیب ۴۲ باقیل و ژولیوس ۴۳ نیکالای پالکین ۴۴ ناروشنت راه بروید ۴۵ آلیت ۴۶ گل کتان ۴۷ دکابریست‌ها ۴۸ ابله‌بیس ۴۹ معمای فدور کموزمیچ \*

گذشته ازین چهل و نه اثر معروف تالستوی يك عده بسیار رسایل اجتماعی و فلسفی و کتابها و رسایل در آموزش و پرورش نوشته است که از ذکر آنها خود داری می‌کنم.

از نواقص بزرگی که ادبیات کنونی ما دارد اینست ترجمه‌های آثار تالستوی که برخی از شاهکارهای مهم تالستوی را بفارسی ترجمه نکرده‌اند و بیشتر آنچه ترجمه شده مستقیماً از زبان روسی نیست بلکه از فرانسه و انگلیسی و حتی عربی ترجمه کرده‌اند و جای آن دارد که همه آنها را دوباره از متن روسی نقل کنند. از کتابهایی که بزبان فارسی آمده و شامل مطالعاتی درباره اوست این دو کتاب چاپ شده:

(۱) تالستوی - نویسنده استفان تسوایک مترجم ذبیح‌الله منصوری -

تهران ۱۳۲۷

(۲) ل. ن. تالستوی - تبریز ۱۳۲۶ - ۱۹۴۸

آنچه از آثار تالستوی تا کنون ترجمه شده بدین گونه است:

(۱) بیک دیگر محبت کنید - ترجمه سید عبد الرحیم خلخالی - طهران ۱۳۲۸ (ق. ۲۰) حرص باعث هلاکت است - ترجمه سید عبد الرحیم خلخالی - طهران ۱۳۲۹ (ق. ۳۰) بخدا خدمت میکنی یا بشکم - ترجمه سید مفید هروی - رشته ۱۳۳۲ (ق. ۴) فرشته - ترجمه روزبه - روزنامه شفق سرخ سال چهارم از شماره

۴۰۸ - ۴۸ آذرماه ۱۳۰۴ تا شماره ۴۱۸ - ۲۹ آذرماه ۱۳۰۴ (۵) پادشاه و عابد - ترجمه حمید امیر سلیمانی - افسانه جلد دوم دوره اول ۲۷ آبانماه ۱۳۰۷ (۶) زناشویی ناپسند ترجمه آواز کریسپر - جلال دادگری شیرازی تبریز ۱۳۱۰ (۷) سرگذشت حاجی مراد - ترجمه عبدالله بهرامی - طهران ۱۳۱۰ (۸) رستاخیز - ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی - طهران ۱۳۱۵ (قسمتی ازین کتاب ترجمه آقای علی اصفهر حکمت پیش از آن در باورقی های روزنامه رهنما در سال ۱۳۰۴ چاپ شده است) (۹) فلسفه الحیات زندگی جاوید - ترجمه جلال الدین دادگری - طهران ۱۳۱۷ (۱۰) کشور دوزخ - ترجمه عالی اکبر تشید - طهران ۱۳۲۳ (۱۱) اندیشه های تولستوی - ترجمه مصطفی مهنذب - طهران (۱۲) آهنگ کرترز (!) - ترجمه حسین شهیدزاده - طهران ۱۳ (آلبرت ترجمه ح. دری - مجله پیام نوسال دوم شماره ۴ اسفند ماه ۱۳۲۴ - ص ۱۰۳ و شماره ۵ فروردین ماه ۱۳۲۵ ص ۵۹. ۱۴) قدرت جهل - ترجمه حمید علوی - مجله پیام نوسال دوم شماره ۸ و ۷ - خرداد و تیرماه ۱۳۲۵ - چاپ جداگانه - طهران ۱۳۲۵. (۱۵) پس از بال - ترجمه کریم کشاورز مجله پیام نوسال ۴ - شماره ۴ - تیرماه ۱۳۲۷ (ص ۴۹. ۱۶) اعتراف - ترجمه هوشمند فتح اعظم - طهران ۱۳۲۸ (۱۷) انتقام شوهر (سونات کروتنر) ترجمه محمدعلی شیرازی (طهران ۱۳۲۸) (در مجموعه داستان نوین) (۱۸) آناکارنینا - ترجمه محمدعلی شیرازی (طهران ۱۳۲۹) (در مجموعه داستان نوین) (۱۹) اسیر قفقاز - ترجمه دوشیزه ر. خدا بنده - طهران ۱۳۲۹ (۲۰) چند اثر از تولستوی - ترجمه روحی ارباب - طهران (۱۳۲۹) (۲۱) اندیشه و گفتار تولستوی بقلم محمد جعفر شیرازی طهران ۱۳۳۰ (۲۲) قزاقها ترجمه مجاب (طهران ۱۳۳۰) (۲۳) انسان یافرشته ترجمه فریبرز رستم نسیمی - مجله یغما سال چهارم شماره ۵ و ۱۰ و ۱۱ (۲۴) جنگ و صلح - ترجمه احمد نور شرق اصفهان ۱۳۳۰ (فقط شامل خلاصه ای از کتابست).

یاسنایا پالیانا روستای کوچک سبز و شاداب که در دوروز در خانه تالستوی ۲۰ کیلومتری جنوب شهر تولا در کنار راه آهنی که از مسکوبیکورسک میرود جای گرفته است با همه طراوت و فریبندگی خاصی که که در روزهای ۲۶ و ۲۷ تیرماه ۱۳۲۴ داشت سیمای حزن انگیزی نشان می داد. این روستای زیبا نزدیک ۳۴ سال و ۸ ماه و ۲۰ روزست گم کرده ای دارد و هر روز و هر شب در پی آن می گردد.

گراف لونی کالایویچ تالستوی بزرگترین نویسنده روسیه در نیمه دوم قرن نوزدهم و یکی از مشاهیر جهان در روزگار خود ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۹ که از خدمت نظام کناره گرفت تا روز ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ که از روستای دل انگیز خود قهر کرد و دیگر پپای خود بدانجا بازگشت گاهی تابستانها و گاهی همه سال در سایه این درختان زیسته است .

تالستوی در ۱۸۲۸ درین روستا بجهان آمده است . جد مادریش ژنرال گراف نیکلای سرگیویچ والکونسکی متولد در ۱۷۵۳ این ملک را خریده و آنرا آباد کرده بود . از آن جمله در حاشیه جنگل آن سه دستگاه عمارت چوبی یکی بزرگتر در میان و دو دستگاه دیگر کوچکتر قرینه یکدیگر در دو طرف ساخته بود . لو تالستوی در آن دستگاه میانی بجهان آمد و تا شش سالگی در آنجا زیست و چون این ملک با اربابش رسید آن عمارت میانی را هنگامی که بی پول شده بود سر با فروخت و یکی از مالکان همسایه آنرا خرید و بملک خود برد و چندی پس از آن در آنجا در نتیجه آتش سوری از میان رفت . پس از مرگ گراف والکونسکی در سه فوریه ۱۸۷۱ این ملک بدختر مهترش مادر تالستوی و پس از مرگ او بیسر کهترش لو تالستوی رسید و او در ۵۵ سال پایان عمر خود بیشتر اوقات را در همین روستا گذرانده و گاهی زمستانها بمسکو و پترزبورگ رفته است . در مسکو گذشته از موزه مخصوصی که برای این نویسنده بزرگ ترتیب داده اند خانه چوبی محقری را هم که در شهر مسکن وی بوده است و اینک در خیابانی که نام او را دارد واقع شده است هم چنانکه در زمان وی بوده است نگاه داشته اند و بصورت موزه در آمده است .

اینک دریا سنایا پالیانا از آن سه دستگاه ساختمان چوبی زمان گراف والکونسکی آن دو عمارت قرینه باقیست . دستگاهی که در راست واقع شده محل سکنای تالستوی و خانواده اش بوده و در ضلع چپ آن اطاق بزرگ روشنی که از دو طرف پنجره دارد در طبقه بالا و در زیر آن ایوان بزرگی از چوب ساخته شده و تالستوی آن اطاق بزرگ روشن را که اطاق غذاخوری خانواده بوده بسیار دوست میداشته و از ساختمان آن شاد بوده است . دستگاه دیگری که در چپ واقع شده همواره برای جادادن مهمانان بوده است . تالستوی مرد بسیار مهمان نوازی بوده و در همه مدتی که در یاسنایا پالیانا می زیسته است خانه وی هرگز از مهمانان که همیشه از طبقه دانشمندان و هنرمندان و مخصوصا موسیقی دانان و نقاشان بوده اند تهی نمی ماند . اختلاف

عقیده تالستوی با همسرش بر سر همین گشادبازیه‌ها و مهمان آوردنها بوده است .

در ۱۸۶۲ تالستوی سوفیا آندریونا بزس دختر یکی از پزشکان نامی مسکو را بزنی گرفت و این زن ۴۸ سال شریک زندگی نویسنده بزرگ بود . سوفیا آندریونا در ۱۸۴۴ ولادت یافته و در ۲۲ اکتبر ۱۹۱۹ در گذشت یعنی ۱۶ سال جوانتر از تالستوی بود و نه سال پس از وزنده ماند .

همسر تالستوی تاجوان بود بخه شروبی و مهربانی زندگی می کرد و چون تا اندازه‌ای معلوماتی داشت و قدر آثاری شوهر خود را میدانست در فراهم کردن وسایل خوشی او میکوشید . اما همین که رو بپیری و شکستگی می رفت از خوشرویی و مهربانی خود می کاست .

تا من بیاسنایا پالیانا نرفته و جزئیات زندگی داخلی سوفیا آندریونا را ندیده بودم از بد رفتاریهای وی در پایان زندگی تالستوی سردر نمی بردم . وقتی که وارد اطاق خواب او شدم و آن اطاق را هم چنانکه در زندگی او بوده است بدقت تماشا کردم این دشواری چندین ساله کاملاً حل شد . اطاق این زنی که دختر پزشک دانشمندی وزن معروفترین نویسنده دیار خود بوده و تا اندازه‌ای معلوماتی داشته و ۷۵ سال درین جهان مانده است اگر درست بخواهید بدان سمناری ، آن هم سمناری بسیار در همی ، که چند برابر گنجایش آن در آن چیز چیده باشند ، بیشتر شبیه بود تا با طاق یک زن ۷۵ ساله . چهار سوی گرداگرد اطاق را انواع مختلف میز و صندلی فرا گرفته و از هر سوی راه بسته بود . در دیوارهای اطاق با اندازه‌ای عکسهای مختلف قابدار و بی قاب کوچک و بزرگ بی قرینه و بی تناسب کوبیده بودند که رنگ کاغذ دیوار بزحمت دیده می شد . در یک گوشه چند تمثال بزرگ روی هم انباشته شده و بیننده را بیاد کلیسای روسستانی مینداخت .

این اطاق کاملاً میرساند که جایگاه زن خود را ی سخیف اندیشه خود نمای خودخواهی بوده که ذوق و سلیقه زنانه‌وی نیز فدای خود پسندیهای وی میشده و چنین کسی میبایست متعصب و مستبد و سرسخت هم بوده باشد .

سوفیا آندریونا یازده فرزند زاده بود که هشت تن آنها بشمر رسیده و پس از پدر و مادر مانده اند . پنج پسر : سرگی ، ایلیا ، لو ، آندری ، میخائیل و سه دختر : تاتیانا ، ماریا ، آلکساندرا . اکنون از این فرزندان پسر مهمتر سرگی که ۸۲ سال دارد در مسکو زندگی می کند و دو دختر یکی تاتیانا در ایتالیا

و دیگری آلگساندرا در امریکاهستند . دوروزی که من در یاسنایا پالیانا مانند مهمان خانم سوفیا آندریونا دختر آندری پسر چهارم تالستوی بودم. پدرش آندری بیش از دیگران بتالستوی نزدیک بوده و بیشتر در یاسنایا پالیانا سکونت داشته است. بهمین جهت دختر او که سوفیا آندریونا باشد و پسرش که مدتی است در گذشته است در سالهای آخر عمر تالستوی مایه شادی و سرگرمی نویسنده معروف بودند و حتی تالستوی همین سوفیا آندریونا را برزانی خود می نشانده و برای او قصه می گفته است .

سوفیا آندریونا پسرزاده تالستوی که باید او را سوفیا آندریونای دوم نامید تا با جد هاش اشتباه نشود زن سرگی یسنین شاعر معروف شده بود که چند سال پیش در لنین گراد خود را کشت و اینک رییس اداره موزه های تالستوی در مسکو و یاسنایا پالیانا است که از بنگاههای تابع فرهنگستان علوم شوروی است .

سوفیا آندریونا همسر تالستوی در پایان زندگی بهانه جوی و بدخوی و ایراد گیر و ترش روی شده بود . ملک یاسنایا پالیانا بیشتر جنبه تجمل داشت و ملکی نبود که از بهره آن کسی زندگی بکند و اراده زندگی وسیعی مانند زندگی تالستوی را با آن راه ببرد . تالستوی بیشتر از حق التالیف کتابهای خود زندگی را اداره می کرد و در نتیجه اوضاع و افکار بلندی که داشت و در ضمن شب و روز بدبختی و سیه روزی و روستایان یاسنایا پالیانا را می دید طرفدار اصول تقسیم اراضی در میان روستاییان شد و در آثار خویش این اصول را انتشار داد و خود در صدد برآمد که زمینهای ملک مورثی خویش را در میان روستاییانی که آن همه دلسوزی در باره آنها داشت تقسیم کند .

از آن زمان رنجش و دل سردی و تندخویی سوفیا آندریونا بیشتر شد و حتی پسران و دختران خویش را هم برمی انگیزخت که درین زمینه با پدر مخالفت کنند . زندگی خانوادگی تالستوی در یاسنایا پالیانا روز بروز تیره تر و تلخ تر می شد . رفتار سوفیا آندریونا هر روز بردگی و بیزارای نویسنده بزرگ میفزود، تا بجایی که در کارهای خود دیگر با وی سخن نمی گفت و از مصاحبت با مهمانان خود و گردشهای طولانی که بیشتر پیاده در روستای خود می کرد بیش از پیش لذت می برد . دوری معنوی زن و شوهر اندک اندک بجایی رسید که سوفیا آندریونا از آنچه شوهرش بی اطلاع و پنهان از او می نوشت بیم داشت و چون کاملاً پابست تظاهر و خودنمایی بود می ترسید در آثار خود اوصاف او را بیان بیاورد .



روز ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ تالستوی تا پاسی از شب در اطاق خود تنها نشسته و چیز نوشته بود. چندی پس از نیمه شب که تازه بخواب رفته بود صدایی در اطاق خویش شنید و چون چشم گشود زنش را دید که آمده و در آنچه نوشته است و ارسی می کند که مبادا از او بد گفته باشد. در میان زن و شوهر گفتگویی پیش آمد که کم کم سخت شد و چنان بسختی کشید که در همان دل شب در سرمای پایان پاییز پیر مرد ۸۲ ساله رخت خود را پوشید و پس از آنکه بطبقه زیرین خانه رفت و با دختر کوچکش الکساندرا، که از میان فرزندانش بیش از همه با او مانوس بود و با پدر می زیست، وداع کرد بعنوان قهر و تعرض از خانه بیرون شد و راه سفر را در پیش گرفت.

ایستگاه راه آهن چندان از ملک تالستوی در یاسنایا پالیانا دور نیست. تالستوی خود را بدانجا رساند و در اندیشه آنکه بشمال قفقاز رود سوار راه آهن شد. در راه آن حرکت شبانه و پیری و ناتوانی وی را مبتلابدات الریه کرد و چون در راه آهن بیماری شدت می کرد همین که بایستگاه آستاپوو بر سر راه ریازان باورال رسیدند او را از راه آهن پیاده کردند و بخانه مسکونی رییس ایستگاه بردند و همانجا در نتیجه وخامت مرض در ۷ نوامبر در گذشت. بیاد این واقعه نام ایستگاه آستاپوو را تغییر داده و اینک ایستگاه لوتالستوی می نامند.

در همان روز وفات جنازه تالستوی را ب یاسنایا پالیانا برگرداندند. در حاشیه جنگل یاسنایا پالیانا، در انتهای یکی از خیابانهای سایه دار، در میان چهار درخت شیردار (زیزفون) کهن، گوشه ای هست که تالستوی آنرا بسیار دوست می داشت و درباره آن از کودکی قصه ها بیاد داشت. می گفت جادوگری چوب سحر انگیز خود را در آنجا نهفته است. روز ۷ نوامبر ۱۹۱۰ جنازه در نشین یاسنایا پالیانا، لونی کالایویچ تالستوی، نویسنده و متفکر بزرگ را، هنگامی که باوج شهرت خود رسیده و نام وی در همه جهان پیچیده بود و هر سال از همه کشورهای مردان بزرگ بیدار او بهمین روستای دوره افتاده می آمدند، در زیر آن چهار درخت بخاک سپردند. عظمت مرد و شهرت وی حتی بازماندگانش را معاف می داشت که بر سر خاکش نام او را بنویسند.

خانه و آرامگاه تالستوی از آن روز مورد احترام همه جهان نیست. پس از مرگ همسرش سوفیا اندریوناخانه او را در یاسنایا پالیانا و مسکو بموزه تبدیل کردند و همه اطاقها را هم چنان که در زمان تالستوی بود نگاه داشتند.

تنها فاشیست‌های آلمانی، هنگامی که یاسنایا پالیانا را تصرف کردند، بیادگارهای این مزد بزرگ احترام نکردند، آنچه درموزه یاسنایا پالیانا مانده بود و هنگام هجوم آلمانها بجای امن نبرده بودند از میان رفت و نابود شد. برخی قسمت‌های خانه مسکونی تالستوی که مسکن سربازان فاشیست شده بود در نتیجه حریق و ویرانی عمده‌ای از میان رفت. سربازان فاشیست حتی دبستانی را که برای کودکان روستای یاسنایا پالیانا بنام تالستوی ساخته بودند آتش زدند و از میان بردند و اکنون جز چهار دیواری از آن مانده و شگفت این که مجسمه تمام قد تالستوی در سرسرای مدخل دبستان هم چنان دست نخورده مانده و حتی آتش و آوار احترام او را نگاه داشته‌اند.

پس از عقب نشینی فاشیست‌ها دولت شوروی فوراً بچیران و ویرانی‌ها پرداخت و روزه‌های ۲۶ و ۲۷ تیرماه ۱۳۲۴ که من در یاسنایا پالیانا متوقف بودم و یک شب رادریکی از اطاق‌های چوبی در میان باغچه‌های آنجا گذرانده‌ام و از صحبت سوفیا اندریونا پسرزاده تالستوی برخوردار می‌شدم اوضاع چنان بحال طبیعی بازگشته و همه چیز و همه جا تعمیر شده بود که گویی فاشیست‌ها هرگز با آنجا نیامده بودند.

در خانه مسکونی تالستوی در مسکو و یاسنایا پالیانا و درموزه وی در مسکو کلکسیون‌های از مولفات وی و ترجمه‌های آنها به همه زبانهای مختلف گرد آورده‌اند و آنها در مسکو بک نسخه از ترجمه «رستاخیز» را دیدم. بخانم سوفیا اندریونا وعده کردم که یک دوره کامل از ترجمه‌های فارسی آثار تالستوی را بفرستم که ازین حیث نیز ایران معرفی کامل شده باشد.

هنگامی که خاک تالستوی و خانه مسکونی وی را در یاسنایا پالیانا وداع می‌گفتم یک نهال کوچک از درخت شیردار (زیزفون) که بر سر خاک او روییده بود در گلدان سفالین با خود غنیمت بر گرفتم و چندی آن نهال شیردار با همان گلدان که زنده‌ترین یادگار جایگاه لوتالستوی نویسنده نامی بشمار می‌رفت بامن در طهران بود و هر روز از یک دیگر دیدار می‌کردیم درینا در سفری که از آن غفلت کردم پرستاری لازم را از آن نکردند و خشک شد و دیگر این یادگار گرامی باقی نیست.

## نیکالای پالکین

ماشب را در خانه سربازی گذرانیدیم که ۹۵ سال دارد و در زمان الکساندر اول و نیکالای اول خدمت کرده است .

- چطور، پدر بزرگ! می خواهی بمیری؟

- بمیرم! البته، بله، میل دارم، پیش ازین ها می ترسیدم، اما حالا تنها يك چيز از خدا می خواهم: بشیمان بشوم و توبه بکنم زیرا که خیلی گناه کرده ام .

- چه گناهایی؟

- چطور، چه گناهایی ! نمی دانید که من در زمان نیکالای خدمت کرده ام؛ آیا آنوقت خدمت مثل حالا بود! آه، این خاطره مرا بو حشت می آورد! من در زمان الکساندر بخدمت شروع کردم، سربازها ازو تعریف می کردند، می گفتند خیلی مهربانست...

زمانهای آخر سلطنت الکساندر را بیاد آوردم، وقتی از صد سرباز بیست تاشان را آنقدر می زدند که می مردند؛ در صورتیکه الکساندر را مهربان می دانستند نیکالای نسبت باو می بایست چطور باشد . بپر مرد گفت :

- من همانطور در زمان الکساندر خدمت می کردم .

هماندم بهیچان آمد و شروع کرد حکایت کند:

- چه دوره ای ! در آن موقع برای پنجاه ضربه چوب شلو ار را هم در نمی آوردند؛ و با صد و پنجاه، دو بیست، سیصد ضربه . . تا نمرده بودند شلاق می زدند .

از دلآوری های سابق بانفرت و بیزارای حرف میزد و در ضمن مغرور هم بود .

- و چوب ! هفته ای نبود که يك ياد و نفر از فوج را آنقدر نزنند که بمیرند . حالا دیگر نمی دانند چوب چیست، اما سابق این کلمه کوتاه از دهن بیرون نمی آمد:

چوب، چوب. در میان ما سر بازان امپراطور را نیکالای پالکین (۱) اسم گذاشته بودند، عوض نیکالای پاولوویچ نیکالای پالکین می گفتند.  
پیر مرد سخنان خود را دنبال کرد:

- بفرمایید، وقتی که انسان بیاد آن زمانها میفتد، وقتی که بیاد میآورد بیزار میشود. چه گناهایی بر ذمه ما هست! برای رفتار بدیک سر بازا (پیر مرد افسر جزم بود) صد و پنجاه چوب بتومی زدند، توهم دوست تا باومی زدی، با این همه درد تزداد نمی کرد؛ گناه همینست. افسران جزء سر بازهای جوان را آنقدر می زدند که بمیرند: با ته قنداق یا مشت بسینه یا سرش میزدند، سر بازا میبرد و هر گز هیچ سر زنی نبود

می مرد برای اینکه کتک خورده بود و روسا می نوشتند: «بخوابت خدا مرده است» و همین بس بود. اماراستی، آیامن این را می فهمیدم؟ آدم تنها بفکر خودش است، و حالا آدم روی بخاری جامی گیرد (۲)، همه شب خوابش نمی رود و فکر می کند: اگر ترا بآیین عیسوی توبه بدهند و از گناهت بگذرند خوب میشود. و گرنه خدا بفریادت برسد! وقتی که آدم آنچه اذیت کرده است یادش می آید، جهنم بچه درد میخورد، از جهنم هم بالاتر هست...

با عجله همه آنچه را که ممکنست این مرد مختصر در آنزوی پیری بیاد بیاورد تصور می کردم و هر چند که از من بیگانه بود از آن وحشت می کردم. بجز چوب همه کارهای نفرت انگیزی را که می بایست در آن شرکت کرده باشد بیاد می آوردم. بیاد می آوردم چطور سر بازها را بچوب می بستند تا اینکه بمرک منتهی بشود، آدم کشیها، غارت شهرها و دهادرچنگ (پیر مرد در لشکر کشی لهستان شرکت کرده بود) و من از او خواهش می کردم درباره همه اینها برای من حرف بزنند؛ از او میخواستم تفصیلی از سیاست چوب بستن بدهد و همه این شکنجه نفرت انگیز را برای من حکایت کرد. هردست آن آدم را بیک تفنگ بسته اند و او را در میان دو قطار سر بازا عقب می رانند، سر بازها چوبی دردست دارند و همه آن بیچاره را می زنند؛ پشت سر بازها افسرانی در حر کنند که فریاد میکنند: «سخت تر بزن، سخت تر بزن!» پیر مرد

(۱) مشتق از کلمه پالکا بمعنی چوب در زبان روسی

(۲) در روسیه بخاریهای دیواری بسیار بزرگ می سازند باندازه ای که روی طاقچه آنها جایی هست که دوسه تن می توانند در آنجا بخوابند و گرم بشوند.

این کلمات را با صدای آمرانه ای فریاد میکرد، پیدا بود که بارضایت آنها را بیاد می آورد و این آهنگ دلآوری آمرانه را تقلید میکرد. بی دریغ این جزییات را نقل میکرد مثل اینکه مراد گاوهایی باشد که بدکان قصابی برده باشند. میگفت چگونه بدبختی را در آمدورفت در میان ردیفها کشیده بودند؛ چگونه مردی که اورازده اند مقاومت میکند و از پادرمی آید؛ چگونه نخست جای خون دیده میشود؛ چگونه خون میریزد؛ چگونه گوشت آفت رسیده تکه تکه جدا میشود، چگونه استخوان دیده میشود؛ چگونه آن بدبخت نخست فریادمی کشد، سپس با هر ضربتی باصدا می گرفته زوزه میکشد، سپس ساکت می شود؛ چگونه پزشک مامور پیش می آید، نبض را میگیرد، نگاه میکند و تصمیم میگیرد که آیا میتوان بازهم آن مرد را زده نگه داشت؟ یا اینکه باید منتظر شد شفا بیابد تا اینکه دوباره از سر بگیرد و سرانجام عده ضربههایی را که جانوران درنده و پالکین در اس آنها تصمیم گرفته اند باو بزنند؛ بدکتر علم خود را صرف این میکنند که مانع شود پیش از آنکه همه آزارهایی را که بدنش میتواند تحمل نکند نکشیده است آن مرد بمیرد. وقتی که دیگر نمیتواند راه برود اورا روی بالاپوشی میگذارند و اورا بیمارستان می برند در آنجا اورا درمان خواهند کرد تا وقتی که شفا یافت هزار یاد و هزار ضربه ای را که هنوز باو زده اند و در یک دفعه نتوانسته است تحمل بکند باو بزنند. او حکایت میکرد که سر بازان خواستگار مرگ بودند اما از آنها فوراً دریغ میکردند، آنها را درمان میکردند که باردوم یا سوم آنها را بزنند. و آن بیچاره زنده است، یا انتظار آزارهای تازه ای که او را بمرگ خواهد رساند اورا بیمارستان می برند؛ و آنوقت باردوم یا سوم دوباره او را بشکنجه می کشند و تانفس آخرا را میزنند. و همه این برای آنکه این مرد از فوج گریخته، یا اینکه گستاخی و جسارت آنرا داشته است از خوراک بدبنام رفقایش شکایت کند یا اینکه بگوید رؤسا دزدی میکنند.

همه اینها را نقل کرد و وقتی که خواستم در برابر چنین کارها حسندامت او را بجوش بیاورم نخست متعجب شد و سپس هراسان شد. گفت:

نه، از راه محاکمه بود، من چه تقصیر دارم، قانون بود!

همچنان آرام بود و برای زشت کاریهای نظامی که در آن شرکت کرده و تا آن اندازه در ترکیه و لهستان دیده بود بیش از آن پشیمانی نداشت. از کشتار بچها، اسیرانی که میگذاشتند از گرسنگی و سرما بمیرند،

از اینکه لهستانی خیلی جوانی که خود را بطرف درختی انداخته بود بضرپ سر نیزه کشته بودند سخن می گفت؛ و وقتی که از وی پرسیدم آیا وجدانش ازین کارها پریشان نیست نفهمید. جنگ بود، برای خاطر قانون، برای خاطر امپراطور و برای وطن، پس این کارها بد نیست، بلکه آنها را افتخار آمیز، قرین تقوی می پندارد و قابل آن می داند که گناهانش را جبران کند. تنها از کارهای شخصی خود پریشان بود: چون رییس بوده است مردم را زده و مجازات کرده تنها این وجدانش را پریشان می کرد. اما برای جبران خطاهای خود بیک وسیله معتقد بود: اعتراف بگناه. امیدوار است پیش از مرگ بآن برسد؛ از حالا از دختر برادرش درخواست آنرا کرده؛ او هم که اهمیت این کار را میدانند باو وعده آنرا داده است، راحت شده است.

غارت کردن، کشتن زنها و بچه های بی گناه، کشتن مردان بزور سر نیزه، تازبانه زدن بدبختان بقصد کشت و بردن آنها بیمارستان برای دوباره آزار دادن، اینها وجدان او را پریشان نمی کند؛ کار او نیست، چنان می نماید که دیگر است و او نیست که اینکار را کرده است.

اگر این مرد فهمیده بود که در میان وجدان وی و خدا حتی دردمرگ هیچ واسطه نیست و نمی تواند باشد و نیز نمیتواند واسطه ای باشد که او را ادا کند مردم را آزار بدهد و بکشد و این کار شب پیش از مرگ برای او بسیار روشن بود چه فکر میکرد؟ اگر حلالی فهمید که هیچ چیز نمی تواند بدی را که آنوقت کرده است و می توانست نکند جبران بکنند چه پیش می آمد؟ اگر می فهمید که تنها یک قانون جاودانی هست که خواستار عشق و رحم از مردمست و آنچه اندکی پیش آنرا قانون می خواند تنها فریب شرم آور نفرت انگیز است که نمی بایست بگذارند گرفتار آن بشود چه پیش می آمد؟ فکر اینکه در شب های بی خوابی روی بخاری از ذهن او چه خواهد گذشت و اگر می فهمید در موقعیکه امکان داشت خوبی یا بدی بکند تنها بدی کرده است و حال آنکه می دانست خوبی در کجاست این فکر هر اس انگیز است. چاره جزین ندارد که پشیمان شود و خود را بیهوده آزار دهد و این آزار هول انگیز خواهد بود.

- درین صورت چرا باید خواست آزار بکشد؛ چرا باید وجدان پیر مرد محضری را پریشان کرد آیا بهتر نیست او را آرام بکنند؛ چرا باید مردم را اذیت کرد

و آنچه را گذشته است بیادشان آورد؟

گذشته؟ آنچه گذشته؟ آنچه نه تنها ما بنا بود کردن یا چاره کردن

آن آغاز نکرده ایم بلکه می ترسیم ناهش را ببریم آیا گذشته است؟ بیماری و خیمی فقط برای اینکه می گوئیم وجود ندارد می تواند گذشته باشد؟ تا وقتی که ما بیماری خود اقرار نکنیم درمان نیافته و هرگز درمان نخواهد یافت. برای درمان کردن بیماری باید نخست آنرا تشخیص داد و این درست همان کاریست که نمی کنیم. نه تنها این کار را نمی کنیم بلکه همه کوشش ما در نیست که آنرا نبینیم و ناهش را ببریم. و بیماری بر طرف نمیشود، تنها تغییر میکند، در بدن، در خون، در استخوان بیشتر فرو میرود. بیماری عبارت از نیست که مردمی که خوب، ملایم بجهان آمده اند، مردمی که حقایق دین بر آنها نافته است کسانی که عشق و رحمت در باره دیگران را در دل دارند بی آنکه بدانند چرا و بچه مقصود خود مرتکب بی رحمی های هراس انگیز بشوند. مردان روسی ما، ملایم، مهربان، در تحت تأثیر روح مذهبی، مردمی که بسیار متأسفند بسخن خود هم جنس خویش را رنجانده اند، دارایی خود را با گدایان قسمت نکرده اند، دلشان برای زندانیان نسوخته است، این مردان بهترین سالهای زندگی خود را در جنایت میگذرانند، برادران خود را شکنجه میدهند، و نه تنها ازین کارها پشیمان نمی شوند، بلکه جنک را چیز لازم و ناگزیری مثل خوردن و نفس کشیدن می دانند. آیا وظیفه همه کس نیست که هر چه میتواند برای چاره کردن آن بکند و نخست و مخصوصاً آنرا آشکار کند و بدان اقرار بکند و آنرا بنام حقیقی خود بنامد؟ سر باز بیهوده عمر خود را درین گذراننده که مردان دیگر را آزار کند و بکشد، و مامی گوئیم: چرا باید بیادش آورد؟ سر باز خود را از این چیزهای هراس انگیز: چوب، تر که مقصر نمی داند و بقیه آن هم که تا بحال گذشته است؛ چرا باید چیزهای کهنه را بیاد آورد؟ حالا دیگر از همه اینها چیزی باقی نمانده است. نیکالای پالکین بوده است، چرا باید از او سخن گفت؟ تنها سر باز بیهوده پیش از مردن او را بیاد دارد؛ چرا باید مردم را آزار کرد؟

در زمان نیکالای همین سخن را درباره الکساندر گفته اند؛ در زمان الکساندر همان چیز درباره باول؛ در زمان پاول همان چیز درباره یکاترین، درباره حدت فساد هایش، دیوانگی فاسق هایش؛ در زمان یکاترین همان چیز را درباره پتر گفته اند و غیره و غیره. چرا باید همه اینها را بیاد آورد؟ چگونه، چرا بیاد آورد! اگر من بیماری هولناکی دارم که درمان کردن آن

بسیار دشوار است و خود را از آن نجات می‌دهم ، همیشه باشادی از آن یاد خواهیم کرد . اما تا وقتی که درد دارم از آن سخن نخواهم گفت و همیشه درد خواهم داشت و تا وقتی که بخوام خود را فریب بدهم روز بروز بدتر خواهم بود . تنها آنوقت از آن سخن نخواهم گفت . و ما نمی‌خواهیم یاد از آن بکنیم زیرا میدانیم که همیشه بیماریم . چرا باید پیرمرد را محزون کرد و مردم را آزار داد ؟ چوب ، ترکه ، همه اینها دیگر بسیار کهنه شده ، دیگر گذشته است ، نه . همه اینها تنها تعبیر شکل داده است . همیشه چیزهایی بوده است که نه تنها با وحشت بلکه با نفرت از آن یاد می‌کنیم . شرح توده‌های آتش را برای کافران ، شکنجه‌ها ، چوبها ، بچوب بستن هارا می‌خوانیم و نه تنها از بی‌رحمی مردم نفرت داریم بلکه نمی‌توانیم حالت روحی مردانی که این کار را می‌کردند مجسم کنیم . چه بود در روح مردیکه از رخت خواب برمیخاست ، خود را می‌شست ، جامه اش را می‌پوشید ، در راه خدا دعا می‌خواند ، سپس با طاق استنطاق می‌رفت ، تا اینکه بند از بند زنان و پیرمردان جدا کند و آنها را تازیانه بزند و روزی پنج ساعت را در این مشغله صرف می‌کرد ، مثل یک عضو کنونی مجلس سنا ، سپس بخانه برمی‌گشت و آرام بر سر میز می‌نشست و کتاب مقدس را می‌خواند ؟ در روح این فرماندهان تیپ و هنگ چه بود (ومن ازین گونه شناخته‌ام) که شب پیش در مجلس رقص بازن زیبایی مازورکا می‌رقصیدند و زودتر می‌رفتند تا بتوانند فردا صبح زود فرمان بدهند سرباز تا تازی را که فرار کرده بود با مردی را کشته بود تا دم مرگ بچوب ببندند و سپس برمی‌گشتند در خانه نهار بخورند ؟ همه این کارها در دوره سلطنت پتر ، یکاثرین ، الکساندر و نیکالای شده است ؛ دوره‌ای نیست که در آن این چنین وقایع هراس انگیز را که ما نمی‌توانیم ببینیم نتوان یافت . ما نمی‌توانیم بفهمیم چگونه مردم اگر نمیتوانستند بی‌رحمی سبانه این زشت کارها را نبینند دست کم نا بخردی آن را ببینند . در هر زمان ازین گونه بوده اند ، آری از زمان ما باندازه‌ای خوشتر که ما نمی‌توانیم مانند آنها ببینیم ؛ آیا چنان کارهایی نمی‌شود که در نظر اعیان ما بهمین اندازه نامفهوم باشد ؟

همان کارها و همان زشت کاریها هست ، اما تنها ما آنها را نمی‌بینیم هم چنانکه نیاکان ما کارهای زمان خود را ندیده‌اند . نه تنها بی‌رحمی بلکه نا بخردی توده‌های آتش و شکنجه استنطاقی بعنوان وسیله دانستن حقیقت امروز برای



ما آشکارست . بچه هم سخافت آنرا می فهمد . امامردان سابق آنرا نمی دیدند . مردم خردمند، دانایان، تا کید می کردند که شکنجه وسیله لازم زندگی مردمست، حزن انگیزست، اما ضرور نیست؛ همان چیز دربارهٔ چوب و بردگی بود . سپس روزگار گذشت، و امروز برای ما دشوارست حالت روحی مردمی را که برای آنها چنین شبهه بزرگی ممکن بود درک نکنیم . اما در هر زمانی چنین بود، بهمین جهت باید در زمان ماهر باشد، و ماهر باید در برابر سیاهکاریهای خود کور باشیم . شکنجه‌های ما، بردگی ما، چوبهای ما کجاست ؟ چنان می نماید که دیگر وجود ندارد، سابقا وجود داشته است، اما حالا گذشته است . بنظر ما چنین می آید زیرا که نمی خواهیم چیزهای سابق را بفهمیم و با بالاترین دقت چشمها را می بندیم . اما اگر بدقت بگذشته توجه کنیم وضع کنونی خود و علل آنرا خوب می فهمیم . اگر تنها توده‌های آتش ، شکنجه ، قاپق ، سر بازگیری را بنام حقیقی خود بنامیم آن وقت نام حقیقی زندانها ، ارتشها ، دادستانها و زندانها را خواهیم یافت . اگر نگوییم : چرا باید از آن سخن راند ؟ بلکه اگر بر آنچه سابقاً می شد بدقت بنگریم آنچه را که اکنون می -- شود خواهیم دید و خواهیم فهمید . اگر بر ما روشنست که سر بریدن بر روی کنده، بزور در آوردن حقیقت از راه شکنجه سفیهانه و بی رحمانه است، آن وقت بر ما روشن خواهد شد که بدارزدن مردم یا انداختن آنها در نخمه‌هایی که برابر بامر گت کمتر بی رحمانه و سفیهانه نیست اگر درک حقیقت بوسیله و کلای مزدور یادستانها بدتر نباشد . اگر بر ما روشنست که کشتن مرد گمراهی سفیهانه و بی رحمانه است نیز بر ما روشن خواهد بود که زندان افکندن این مرد برای اینکه همواره تباه شود باز بی رحمانه ترست . اگر بر ما روشنست که سفیهانه و بی رحمانه است بزرگر را سر باز کنیم و مانند چهار پایاب خال کوبی بکنیم چنان بنظر ما سفیهانه و بی رحمانه خواهد آمد هر مرد بیست و یک ساله را ناگزیر کنیم بخدمت برود .

اگر بر ما روشنست است که «آ پر یچنیا» (۱) چقدر سفیهانه و بی رحمانه بود نابخردی و بی رحمی پاسبانان و پلیس مخفی باز روشن تر خواهد بود . اگر تنها ما چشم را بر روی گذشته ببندیم و بگوییم : چرا باید گذشته را بیاد آورد؟ آنوقت آشکار خواهیم دید که در زمان ماهر همان زشت کاریها هست ، تنها

(۱) نام دستهٔ قراولان مخصوص ایوان مخوف که مال مردم را غارت

می کردند و می دزدیدند .

بشکل دیگر. مامی گویم همه اینها گذشت، دیگر حالا نه شکنجه هست، نه یکتا ترینهای فاسد با فاسقهای زورمندان، دیگر بردگی نیست، دیگر آدم کشی با چوب و غیره نیست.

اما این ظاهر ساز نیست. سیصد هزار تن را در زندانها، در دخمه های تنگ و گندیده، ریخته اند و بمرک تدریجی جسمانی و روحانی می میرند؛ زنانشان و بچه اشان تنها می مانند، از گرسنگی مشرف بمرگند این مردم را در غارهای فساد، در زندانها، نگاه می دارند و این عزلت بی رحمانه و سفیهانه تنها برای زندانبانان و مدیران، خداوندان مطلق این بردگان، سودمندست. دهها هزار مردان «دارای افکار مضر» از راه تبعید این افکار را بجایهای دور دست روسیه میبرند، یا اینکه دیوانه می شوند و خود را بدار میزنند. هزاران تن را در قلاع زندانی کرده اند، و «روسای زندانها پنهانی آنها را می کشند» یا اینکه بواسطه حبس مجرد دیوانه میشوند. میلیونها مردم در بردگی کارخانها جسماً و روحاً تلف میشوند. هر سال پاییز صدها هزار را از خانواده شان، از زانشان، بزور میگیرند و آدم کشی را بآنها یاد میدهند و باصول منظم آنها را فاسد میکنند. امپراطور روسیه نمیتواند از جایی بجایی برود مگر اینکه زنجیری از چند صد هزار سرباز او را حفاظت کند، در فاصله پنجاه پا از یک دیگر آنها را در سر راه جامیدهند و یک زنجیر پنهانی همه جادنبال اومی رود. شاهی مالیات گرد میآورد و میدهند برچی میسازند و در قله آن استخری برنگ کبود میسازند و دستگاهی که تقلید از طوفان میکند و در آنجا با زورق گردش میکند. و مردم در کارخانها در ایرلند، در فرانسه، در بلژیک می میرند. نباید انسان فوق العاده تیزبین باشد که ببیند در زمان ما هم همانطورست و اکنون همان شکنجه ها، همان زشت کاریها هست، آنها هم از حیث بی رحمی و سفاقت باعث تعجب بسیار ملت های آینده خواهند شد.

بیماری همیشه همانست اما بیماران همانهایی نیستند که ازین زشت کاریها سود می برند. اما صد بار و هزار بار بیشتر هم از آن سود ببرند؛ بر جها، ثناترها بسازند؛ مردم را غارت کنند؛ پالکین آنها را تازیانه بزند؛ پاییه - دونوستزف (۱) و آرگوسکی (۲) پنهانی صد صد مردم را در قلعها بدار بزنند،

(۱) Pobiédonostzeff

(۲) Orgeevsky

بشرطی که «همه این کارها را خودشان بکنند»؛ مردم را فاسد نکنند؛ آنها را فریب ندهند تا مانند این سر باز پیر مجبور نشوند در آن شرکت کنند. بدی وحشت انگیز درین اندیشه است که ممکنست در نظر کسی چیزی مقدستر از قانون عشق بهم نوع باشد. انسان میتواند برای خشنودی درخواستهای نظایر خودکارهای بسیاری بکند، اما بیک کار را نمی تواند بکند: نمی تواند بفرمان هیچ کس، هر که باشد، برخلاف اراده خدا بکند: برادرانش را بکشد یا آزار بدهد. هزار و هشتصدسال پیش در برابرین سؤال فریسیان «آیا باید مالیات را بقیصر داد؟» جواب داده شد: «آنچه تعلق بقیصر دارد بقیصر پس بدهید و آنچه بخدا تعلق دارد بخدا پس بدهید».

اگر مردم عقیده ای دارند و معتقدند که چیزی بخدا تعلق دارد نخست باید عقیده داشته باشند که از آن خداست آنچه بمردم یاد داده و گفته است: «تو نخواهی کشت»، «آنچه نمی خواهی با تو بکنند با دیگران ممکن»، «همنوع خود را چون خود دوست داشته باش» و با خطوط محو ناشدنی در دل هر کس رسم کرده است: عشق بهمنوع، رحم نسبت باو، نفرت از کشتار و آزار برادران.

اگر مردم بخدا عقیده داشتند نمی توانستند این نخستین تکلیف نسبت باورا فراموش کنند: آزار نکردن همنوع خود، اورا نکشتن. و آنوقت این سخنان: «بخدا آنچه متعلق بخداست و بقیصر آنچه متعلق بقیصرست» در نظر او معنی روشن و صریح خواهد داشت. مردم معتقد خواهد گفت: «متعلق بشاه یا هر که باشد، هر چه بخواهند، اما نه آنچه مخالف با اراده خداست. پول من برای قیصر لازمست، اینجا است؛ خانه من، کار من، آنها را بگیر؛ زن من، بچه هایم، زندگی من، بگیر، همه اینها متعلق بخدا نیست اما متعلق بقیصرست. باید که چوب را بلند کنم و برهنوع خود فرود بیاورم، این کار متعلق بخداست، این کاری از زندگی منست که باید حسابش را بخدا پس بدهم، و خدا بمن فرمان نداده است چنین بکنم و نمی توانم این را بقیصر بدهم. نمی توانم مردی را دست ببندم، در برویش ببندم، تنبیه بکنم، بکشم، همه اینها زندگی منست، و آن متعلق بخداست، و من نمیتوانم آنرا بدهم و فدای هیچ کس بکنم، مگر خدا».

این سخنان: «بخدا آنچه متعلق بخداست» برای ما چنین معنی می دهد که باید بخدا شمع قدی داد، دعا، حرف و عمو ما آنچه برای هیچ کس

لازم نیست و باز برای خدا هم کمتر لازمست؛ بلافاصله پس از آن: همه زندگیمان را، همه تقدس روحمان را، که متعلق بخداست، آنرا بقیصر می دهیم، یعنی (بنابر معنی این کلمه برای یهود) بیک مرد بیگانه ای که ما زو بدمان می آید.

اما، ای مردم، این هراس انگیزست، بیاد داشته باشید.

## يك روح ساده

آلیوشا پسر دوم خانواده بود. او را «کوزه» لقب داده بودند، زیرا که روزی او را فرستاده بودند شیر برای زن شاگرد کشیش ببرد، افتاد و کوزه شیر را شکست. مادرش او را زده بود و از آن روز بچها او را «کوزه» نام گذاشتند. پسر بچه لاغری بود که گوشهای راست ایستاده‌ای مثل بال مرغ و بینی بسیار درشتی داشت.

رقا او را مسخره می کردند و می گفتند: «دماغ آلیوشا مثل سگی روی کپه ماسه است». ده يك مدرسه داشت، اما آلیوشا هرگز خواندن را یاد نگرفته بود و راستش را بخواهید هرگز وقت نکرده بود با نجا برود. پسر ارشد در شهر بود، نوکر يك دکاندار، و آلیوشا همیشه در کارهای زراعتی با پدرش کمک کرده بود. وقتی که با خواهر کوچکش ماده گاوها و گوسفندها را نگاه می داشت تنهاش سال داشت. وقتی که بزرگ شد اسبها را شب و روز با وسپردند. در دوازده سالگی شخم می زد و گاری می برد. گاهی زورش نمی رسید، اما پرا از حسن اراده بود. همیشه خوش رو بود، وقتی که دستش مینداختند ساکت می ماند، یا اینکه خودش هم می خندید. پدرش که باو غر می زد، جواب نمی داد و گوش می داد. و بمحض اینکه سرزنش تمام می شد لب خند می زد و اولین کاری را که بیش می آمد از سر می گرفت.

آلیوشا نوزده سال داشت که برادرش بسربازی رفت و پدرش خواست وادارش کند جایی را که برادر ارشد خالی گذاشته بود بگیرد. چکمههای کهنه برادر و شب کلاه پدر و يك جلیتقه کهنه باو دادند و او را بشهر بردند. از لباس تازه اش بسیار شاد بود؛ اما دکاندار از ظاهر او بسیار خشنود نشد و بدhqان گفت:

— گمان می کردم مردی را برای من می آوری، و تو يك تکه خمیر آوردی!

بچه دردمگنست بخورد؟

— همه کاری را بلدست. بلدست اسب بیند و گاری ببرد. جای چهار نفر کاو

میکند. راستست که هر کس او را ببیند میگوید يك تکه چوب ، امارگ دارد .

- خوب ، این راهم می بینم .

- و آنچه بهترست اینست که پس جوابی نمی کند . . . و کار کنست!

- پس بگذار پیش من باشد .

و آلیوشا پیش دکاندار ماند .

خانواده این پر جمعیت نبود . زن ارباب ، مادر پیر ، پسر ارشد ، زن دار ، اما در مغازه با پدرش کار می کرد . دومی مرد عالمی بود ، تحصیلات خود را در دبیرستان کرده و در سپه‌ای دانشگاه را خوانده بود ، تازه از آنجا بیرونش کرده بودند . بهمین جهت در خانه پدر بود .

اول کار سخت بود . از آلیوشا هیچ کس خوشش نمی آمد ، زیرا که راستی خیلی دهاتی بود ، لباس بد می پوشید ، هیچ ادا‌های خوبی نداشت ، بهمه تو میگفت . بعد کم کم باو عادت کرده بودند . کارش را بهتر از برادرش میکرد ، هرگز جواب سرزنش را نمیداد . هر چه می خواستند میکرد ، بی درنگ از يك کار بسر کار دیگری میرفت . بهمین جهت ، همچنانکه در خانه پدرش ، پیش آمده بود ، همه کارها بگردن او سوار شد و هر چه بیشتر کار میکرد بیشتر کار داشت . زن ارباب ، مادر پیر ؛ و دختر ، و پسر ، و شاگرد دکان ، وزن آشپز ، همه کس وسیله پیدا میکرد کار باور جوع کند . و سرتاسر روز جزین چیزی نمی شنیدند :

- يك خرده بدو برو آنجا ، برادر!

یا اینکه :

- آلیوشا ، يك خرده این را درست کن .

- آلیوشا یادت رفت این کار را بکنی ؟

- یادت نرود بکنی ، آلیوشا !

و آلیوشا می دوید ، درست میکرد ، هیچ چیز را فراموش نمی کرد ، همه کار را میکرد . . . و لب خند می زد .

چکمه‌های برادر زود ساییده شد و دکاندار که دید پاهایش از کفش بیرون آمده باو غرزد . بهمین جهت واداشت کفش نو در بازار بپوشد . آلیوشا از چکمه‌های نو خوش بود ، اما پاهایش زودتر خسته میشد و چون هر شب خیلی دردش می آمد ، ازین خرج افسوس خورد . گذشته از آن می ترسید پدر وقتی که می آید پول ماهانه را بگیرد بواسطه پولی که از مزد

او کم گذاشته اند اوقاتش تلخ بشود .

زمستان، پیش از سفیده بلند می شد، حیاط راجاروب می کرد، خوراک و آب ماده گاو و اسب رامی داد . بعد بنخاریها راروشن می کرد، گفشها را وا کس می زد، سماورها را حاضر می کرد . بعد شاگرد دکان بود که اورا صدا می کرد جنسها را بیرون بیاورد ، بعد زن آشپز که خمیر را حاضر کند و کماجدانها را پاك کند . در ظرف روز همیشه عقب کاری بشهر می رفت : کاغذی برساند، بدییرستان برود دخترارباب را بیاورد، از پیش دواساز دواهایی برای مادر بیاورد . گاهی این و گاهی آن فریاد می کرد :

- کجا قایم شده ای، لعنتی؟

- بزخمتش نمیرزد که خودتان بآنجا بروید، آلیوشا الان می رود .

- آلیوشا زود بدو .

و آلیوشا می دوید .

در راه ناهار می خورد و کم تر می توانست در همان موقع دیگران شام بخورد . زن آشپز لایق قطع باو غرمی زد ، اما در باطن داش برای او می سوخت و همیشه چیزی برای ناهار یا شام او گرم نگاه می داشت .

مخصوصاً در روزهای عید کار خیلی داشت . اما آلیوشا از آن خوش بود، زیرا که آن روزها انعام داشت . راستست که خیلی نبود؛ اما می توانست تا شست کپک هم عاید خود بکند؛ این پول مال خودش بود و می توانست هر طور دلش می خواست خرج بکند . زیرا که مواجش، رنگ آنرا نمی دید : پدرش می آمد پول را از دکاندار می گرفت و با آلیوشا غرمیزد که باین زودی چکمه های کپنه اش را از میان برده است .

وقتی که دو منات انعام جمع کرد ، بدستور زن آشپز ، يك نیم تنه سرخ خرید و وقتی که آنرا بتن میکرد از خشنودی نمی توانست جلو خود را بگیرد .

آلیوشا کم حرف می زد و وقتی که حرف می زد همیشه خیلی مختصر بود . اگر از او می خواستند کاری بکنند ، یا می تواند بکنند ، همیشه همانطور جواب میداد :

- اما بله ، می کنم .

دعایایی را که مادرش باو یاد داده بود مدتها بود فراموش کرده بود ، بهمین جهت هر صبح و هر شب ، در دل خود دعای خواند ، چندین علامت

خاج میکشید .

يك سال ونیم همین طور زندگی کرد ، و نزدیک آخر سال دوم ، داستان فوق العاده ای برای او پیش آمد . با تعجب بسیار ، فهمید که در برابر روابط دوبدو در میان مردم روابط دیگر هم هست : یعنی ، گذشته از خدمت هایی که کسی بکند ، و اکس زدن کفش ، پیغام بردن و آوردن ، اسب بگاری بستن ، آدم می تواند باز کار دیگری هم در زندگی داشته باشد : از طرف کس دیگر مورد دل بستگی بکلی بی غرضانه ای باشد. او ، آلیوشا ممکنست همان کس باشد ، که برای او حس رفتی داشته باشد. این را از ژوستین زن آشنیز یاد گرفت .

دختر یتیمی بود، خیلی جوان و بهمان کار آمدی او. دلش بحال آلیوشا سوخت و او اولین بار حس کرد که یاری او و نه خودش برای کس دیگری لازمست . وقتی که سابقها مادرش برای او دلسوزی کرده بود، او توجه نشده بود، زیرا مطمئن بود که کار معمولیست، مثل اینکه خودش دلسوزی کرده باشد . اما اینجا، حالاها دیگر ژوستین که هر چه باشد ازو بیگانه بود، او هم دلش بحال او می سوخت . برایش دمی بلغور در يك کاسه نگاه می داشت و وقتی که آنرا می خورد، او هم چانه اش را بدستش تکیه می داد، او را نگاه می کرد . و هر دو بنا می کردند بخندیدن .

همه اینها باندازه ای تازه و غریب بود که آلیوشا اول از آن ترسید . فهمید که این مانع می شود همانطور که تا آن وقت خدمت کرده بود خدمت بکند . با این همه از آن خوشحال بود و وقتی که شلواری را که ژوستین وصله کرده بود نگاه می کرد، سررا تکان می داد و لب خند می زد . بیشتر اوقات، در ضمن کار ، یا در رفت و آمدها ، بفکر او بود و می گفت :

—هاهاها ! این ژوستین!

خدمتگاره هر طور که می توانست باو کمک می کرد و او هم ازو عقب نمی ماند . يك روز، زندگی خود را برای او تعریف کرد، چطور یتیم شده بود، چطور خاله اش او را بوجه فرزندی برداشته بود، چطور او را بشهر فرستاده بودند، چطور پسر دکاندار باو تکلیف هایی کرده بود و چطور او با سروصدا طردش کرده بود . خوشش می آمد حرف بزند ، و آلیوشا لذت مخصوصی می برد حرف او را گوش بدهد .

شنیده بود می گویند که بیشتر وقتها، در شهر، نوکرها زنه ای آشنیز



رامی گیرند و چون يك روز آزو پرسید آیا بزودی نمی روند زن و شوهر بشوند، جواب داد نمی داند، اما زن دهاتی نمی خواهد . پرسید:

- که را در نظر داری؟

- اگر بخواهی، ترا با میل می گیرم.

باقاب دستمالش زد باو و گفت :

- ای کوزه لعنتی! ای کوزه! از کجا وارد می شود . . . چرا نه؟

درعید پیش از پرهیز پدر آمد بشهر پول ببرد . چون فهمید که آلیوشا میل دارد ژوستین را بگیرد، زن دکاندار نارضایتی خود را نشان داد و بشوهرش گفت :

- واگر آبتن بشود، دیگر کار نخواهد کرد .

ارباب پول را بیدرش داد . پیرمرد گفت :

- خوب! پسر من چطور کار می کند؟ بتو خبر داده بودم که پس جوابی

نمی کند .

- راستست، اما بفکر خیریت افتاده . می خواهد زن آشپز را بگیرد .

امامن خوشم نمی آید آدمهای زن دار نگاه بدارم .

پدر فریاد زد :

- این دیگر چه جور خریست ! بشکرش مباش . باو قدغن می کنم

کاری نکنند.

پیرمرد چون این را گفت با آشپزخانه رفت و منتظر آمدن پسرش شد .

آلیوشا از فرمان برگشت، بکلی نفس زنان .

- من گمان میکردم تو عاقلی و بازاین این رنگ را از خود آورده ای .

- من؟ هیچ کار نکرده ام .

- چطور؟ هیچ کار؟ تو میخواستی زن بگیری . وقتی که موقعش رسید

يك زنی که خودم انتخاب بکنم بتو میدهم نه يك زن بی سرو پای شهری .

پدر مدتی حرف زد . آلیوشا گوش میداد و گاه گاه آه میکشید. وقتی

که حرف پدر تمام شد، پسر لب خند زد .

- خوب! اینهارا کنار بگذاریم .

- البته .

وقتی که پدر رفت و پسرش با ژوستین که پشت در گوش ایستاده بود

تنهامانند باو گفت :

- کارما ديگر نيميگيرد تو شنيدی . اوقاتش تلخ می شود و اجازه نمیدهد .  
او صورتش را در پيش بند گرفت و گريه کرد .  
آليوشا زبانش را به صدا در آورد .  
- نمی توانم نافرمانيش را بکنم . پس بايد از هم جدا بشويم .  
شب وقتی که زن دکاندار او را صدا کرد که پنجره های بيرون را ببندد  
از او پرسيد :

- خوب ! حرف پدرت را گوش کردی ؟ دست از خريبت برداشتی ؟  
- البته که دست برداشتم .

و آليوشا بنا کرد بخندیدن ، و همان دم گريه کرد .  
از آن روز بيعد ديگر از زن و شوهری با ژوستين حرف نمیزد . چند  
روز بعد شاگرد دکان او را فرستاد برفی را که روی بام بود بردارد . بالا  
رفت ، همه را پاک کرد ، ناودانهایی را که يخ بسته بودند باز کرد . پایش  
لغزید ، بوسا بر پايين آمد ، هم چنان بيل بدستش بود . از بدبختی افتاد روی  
دست انداز آهن پوش . ژوستين دوان آمد و دنبال او دختر ارباب .

- آليوشا ، صدمه دیدی ؟

- دلان را بدنياريد ، چیزی نيست .

خواست بر خيزد ، اما نتوانست و بنا کرد لبخند بزند . او را بخانه  
دربان بردند و عقب پرستار فرستادند ، قلبش را گوش کرد و پرسيد کجاش  
درد می کند .

- همه جام درد ميکنند ، اما چیزی نيست . اما ارباب اوقاتش تلخ ميشود !  
بايد بيدرم کاغذ بنويسيد .

آليوشا دو روز خوابيد ، و روز سوم ، عقب کشيش فرستادند .  
ژوستين پرسيد :

- پس چه ؟ تو ميخواهی بميري ؟

آليوشا جواب داد :

- چاره نيست : هميشه نمی شود زنده ماند . بايد يك روز پيش بيايد .  
ژوستين ، خیلی ممنونم که دلت بحال من ميسوزد . شايد بهتر شد . نگذاشتند ترا  
بگيرم : حالا همه چیز خوبست ...

وقتی که کشيش آمد ، با دست و دل با او دعا خواند . و در دل او اين  
فکر بود : که درين دنيا برای کسانی که زندگيشان جز تو کل و خوبی نيست

خوش بختی فراهمست و در آن بالا هم ، البته همانطور خواهد بود و در آنجا  
خوش خواهند بود .

بعادت همیشه ، خیلی کم حرف میزد . لاینقطع آب میخواست و از  
چیزی تعجب میکرد ...

تعجب کرد ... دست و پایش را دراز کرد و مرد .

۱۹۰۵

## شب احیای تزار جوان

تازه اختیار را بدست گرفته بود. از پنج هفته پیش شغل تزاری را انجام میداد، بگزارشها گوش میداد، سفیران یا مستخدمان عالی رتبه را می پذیرفت و لشکریان را سان میدید. احساس خستگی میکرد، و هم چنان که مسافر از با درآمده از گرما آب و راحت میل دارد، آرزوی روزی را میکرد که پذیرایی نداشته باشد، نطق نداشته باشد، رژه نداشته باشد؛ چند ساعت آزادی و زندگی ساده انسانی که بتواند نزدیک زن جوانش بگذراند، که با هوش و زیبا بود و تنها یک ماه پیش او را گرفته بود.

روز احیا بود و تزار جوان ترتیبی داده بود که اول شب آزاد باشد. شب گذشته تا دیروقت کار کرده بود تا کارهای وزارتخانه را صورت بدهد. پیش از ظهر در مراسم دینی حاضر شده بود، سپس بلافاصله در یک جشن نظامی و پس از آن چند شرفیابی. سپس گزارش چهار روز بر را شنید و برخی تصمیمات را تصویب کرد. وزیر دارایی تعرفه جدید حقوق گمرکی را که می بایست چند میلیون بیشتر عایدی بدهد بتصویب اورساند. همان وزیر فرمانی بامضای اورسانده بود که انحصار الکل را ببعضی از ولایات کشور و نیز حتی فروش مشروبات الکلی را در دههای بزرگ بآنهم میداد و این هم بر درآمد دولت میفزود. سرانجام اجازه یک استقراض جدید پلار داد که برای تبدیل پول لازم بود.

وزیر دادگستری کار پیچیده ای درباره ارث بارنهای شاتن شنایدر و آیین نامه راجع با اجرای قانون ولگردی را با اطلاع اورساند.

با وزیر داخله موافقت خود را با بخشنامه در باره مالیاتهای وصول نشده اظهار کرد، فرمانی را در باره اقداماتی که در مقابل فرق مختلف مذهبی باید کرد و فرمان دیگری درباره اقدامات لازم برای تأمین امنیت دولت امضا کرد.

سرانجام وزیر جنگ آمد و از خواست انتصاب سرلشکر فرماندهی

را و آیین نامهٔ راجع باحضر مشمولان و مقررات مختلف نظامات را امضا کند .

تنها برای شام آزادش گذاشتند . اما این آزادی جزیی بود ، زیرا مستخدمان مختلف را می پذیرفت که نمی توانست با آنها دربارهٔ چیزی که برایش جالب بود سخن براند ، اما تنها در بارهٔ آنچه لازم بود سخن بگوید .

سرانجام شام پردردسر که تمام شد ، مهمانان رفتند و تزارین جوان بعمارت خودرفت که لباس مهمانی خودرا بکنند ، و وعده کرد بزودی نزد شوهرش برگردد .

از میان دو ردیف پیشخدمتانی که راست مثل تیرك ایستاده بودند ، تزار جوان باطاق خودرفت ، نیم تنهٔ سنگینش را کند و پیراهن راحتی بتن کرد ، بالنت آزادی ، يك نوع رقتی احساس کرد که گویی از زندگی خوش وقتی و آرامی و تندرستی و جوانی و عشق او فراهم آمده است .

روی نیمکتی دراز کشید و سررا بدست تکیه داد ، چشم برلولهٔ تازی که روی چراغ بود دوخت .

بزودی چیزی را حس کرد که از بچگی احساس نکرده بود : خوشحالی خواب . فکر میکرد :

- نه ، نمی خواهم ، زیرا زخم الان می آید .

سپس گونه اش را در کف دست جاداد ، دراز کشید و آنقدر احساس خوشی کرد که يك چیز بیشتر نمی خواست : نیایند مزاحمش بشوند . و برای او همان اتفاقی افتاد که برای هر يك از ما میفتد : بی آنکه بداند بخواب رفت ، برخلاف اراده اش ، از بیداری بخواب رفت .

آیامدت مدیدی خوابیده بود؟ نمیدانست . اما ناگهان دستی که روی شانهاش گذاشته شد بیدارش کرد .

- اوست ، عزیز منست . اما خجالت میکشم که اینطور خوابم برده باشد .

با اینهمه او نبود . در برابر چشمان پر حرکتش آن کسی که منتظرش بود و آرزوش را میکرد نبود ، بلکه مردی بود . تزار جوان نمی شناختش ، هرگز ندیده بودش ؛ اما با این همه از دیدنش متعجب نبود . حس کرد که مدتیست او را می شناسد و دوستش میدارد و باو بهمان اندازه که بخودش معتقد

بود عقیده داشت .

منتظر زن محبوبش شده بود و بجای او کسی آمده بود که هرگز او را ندیده بود . وبا اینهمه ، آن جوان ، بی آنکه از آن بترسد و مجزون بشود این را خیلی طبیعی میدانست . ناشناس با صدای بی حالت خود گفت :

— راه بیفتیم .  
تزار جوان که نمی دانست کجا میرود امامیدانست که باید اطاعت بکند گفت :

— آری، راه بیفتیم .

پرسید :

— چه باید کرد که بیرون برویم ؟

— خیلی آسانست .

و آن ناشناس دست را روی سر تزار گذاشت ، او هم فوراً از خود بیخود شد .

وقتی که بیدار شد خود را در صحرای بسیار وسیع دید . در طرف راست مزارع سیب زمینی و چغندرهای یخ بسته روی هم کپه کرده دنبال هم بود ، بندرافشانی های تازه زمستان . در طرف چپ مزارع گندم پاییزه و کنف در پی هم بود . سپس يك خط دراز از تیرهای سرحدی . در طول این خط شبح سیاه مردی گردش میکرد ، که تفنگی بردوش و سگی دردنبالش بود . نزدیک جایی که تزار در آن بود ، و تقریباً دم پای او ، سر بازروسی جوانی نشسته بود . لباس گل دوزی سبز مرزبانانرا داشت و قطعاً شاه و همراه ویرا نمیدید . تفنگش در میان پاهایش بود و سیگار می پیچید .

تزار پرسید :

— ما کجا ایم ؟

آن دیگری جواب داد :

— در مرز پروس .

ناگهان صدای تیر تفنگی از دور شنیده شد . سر باز قدر است کرد و شبح دومرد را دید که خمیده دوان دوان پیش می آمدند و می کوشیدند کسی آنها را نبیند . شتابان سیگارش را در جیبش پنهان کرد و دنبال گریزندگان را گرفت . فریاد کرد :

— بایستید ، یا اینکه تیر میندازم .

و چون جز ناسزا جواهی باوندادند ایستاد، پای چپ را پیش گذاشت ،  
 نشانه رفت و تیر را در کرد .  
 تزار پیش خود گفت :  
 - باروت بی دودست .

وی هیچ صدایی نشنیده بود و اینک بیکی از گریزندگان می نگرست  
 که بیشتر خم می شد، چهار دست و پا می رفت می خزید و سرانجام ایستاد .  
 رفیقش بسوی او خم شد، چیزی را برداشت و راه خود را دنبال کرد . شاه  
 پرسید :

- این کیست ؟

- اینها مرزبانانند که قانون راجع بقاچاق را اجری می کنند . این  
 مرد برای این کشته شد که ضرری بمنافع دولت می زد .  
 - مرد ؟

آن ناشناس بار دیگر دست بسر تزار زد . و چون دوباره بیدار شد ،  
 خود را در اطاق کوچکی دید که در میان آن ، روی کف اطاق نعش مردی  
 بی جان افتاده بود بینی درشت برجسته اش، ریش بزی کوچک جوگندمیش  
 رو بآسمان بود . و چشمان بسیار درشتش بلبکهای بسته اش را متورم کرده بود .  
 دستهای روی هم افتاده، پاهای برهنه اش با انگشت های درشت چرکین همه این  
 اثر تازه ای در تزار می کرد . زخمی در پهلویش دهان باز کرده بود ؛ جامه  
 پاره و پیراهن کبود از خون بسته پوشیده شده بود . زنی ، که تقریباً همه  
 چهره اش از چهارقدی پوشیده شده بود، در کنار دیوار ایستاده بود، با چشمان  
 بی حرکتش بر بینی برجسته، انگشتان چرکین پاها که رو بآسمان بود و بلبکهای  
 درشت آن نعش خیره شده بود . دختر بچه سیزده ساله ای ، فوق العاده زیبا ،  
 دهان خود را کاملاً باز کرده بود و پسر بچه کم سن تری دامن مادر را گرفته  
 بود و با چشمان خیره خود می نگرست .

آنگاه در آستانه در چند مرد پدیدار شدند . نخست مستخدم دولتی با  
 لباس رسمی بود، سپس افسری، سپس یک پزشک . در دنبال آنها یک منشی می آمد  
 که یک بند کاغذ در دست داشت . و پشت سر همه این مردم سرباز جوانی که  
 تازه آدم کشته بود . با قدمهای مطمئن وارد شد، اما از دیدن آن نعش، بکلی  
 رنگ خود را باخت، سر را فرود آورد و خاموش ماند .  
 وقتی که مستخدم دولت از او پرسید که آیا راستی مردی که می خواست

از مرز بگذرد همین بود، تنها جوابی که داد منج و من بود. لبهایش می لرزید و گفت: «آری» بی آنکه حتی عبارت تشریفاتی «حضرت مستطابعالی» را بگوید.

و نتایج درخشان این کار اینست.

در اطاق مجلل اما بی سلیقه ای دومی روی یک بطری نشسته بودند: یکی پیر باموهای فلفل نمکی؛ دیگری یک یهودی جوان. یک دسته اسکناس در دست، جوان برای اینکه متاع قاچاق را ارزان بدست بیاورد چانه می زد. بالبخند می گفت:

- با این همه برای شما گران تمام نشده است.
- شما خطرهایش را در نظر نمی گیرید ...

آن ناشناس گفت:

- برویم.  
این بار اطاق کوچکی بود که چراغی سرپوش دار آنرا روشن می کرد. زنی روبمیزی نشسته چیز می دوخت؛ پسر بچه ای نقاشی می کرد و دانشجویی بصدای بلند چیز می خواند.

پدر و دختر وارد اطاق شدند ...

(- ناشناس گفت: تو تازه فرمان راجع بقاچاق را امضاء کرده ای ..)  
زن گفت:

- خوب؟

- گمان نمی کنم که زنده بماند.

- آخر چرا؟

- با عرق مستش کرده اند.

دانشجو گفت:

- ممکن نیست، نه سالش بیشتر نیست.

زن پرسید:

- توجه دستوردادی؟

- هر کاری که توانستم کردم؛ یک مسهل تجویز کردم و مشمع خردل



کوبیده انداختم . اما همه علائم سم خوردگی سختی درو پیدا بود .  
دختر گفت :

- در خانه همه مست بودند .

دانشجو گفت :

- انجمن ضد مشروب چه می کند؟

- چه می خواهی بکنی؟ بابا می خواست و اداری کند مشروب فروشی را  
بیندند، اما گویا قانون مخالفت . بالاتر ازین ، وقتی که بگرمپلین می گفتم  
باید دخالت بکشد که این طور مردم را مست می کند، باغرور در جلو چشم همه  
مردم جواب داد:

- و جواز سلطنتی؟ باعقاب سلطنتی؟ اگر کار بدی بود فرمان صادر

نمی شد .

- وحشت زاست : سه روز است که همه مردم ده مستند . عیدست! وهول-

انگیزست انسان تصور بکند که هر که قدرت در دستش است ، مستخدمین  
دولت، تزارمستی را تشویق می کنند . همه جا مشروب می خورند، بسلامتی  
هم می خورند . « بسلامتی هنگ می خورم! » . کشیش ها و مطران ها مشروب  
میخورند...

... و دوباره يك فراموشی ...

يك کلبه . يك دهقان چهل ساله ، بارویی تقریباً بنفش ، چشمهای  
از جا درآمده ، با کمال خشم بصورت پیر مردی سیلی میزد . او يك دست را  
سپر کرده بود و ریش دیگری را چسبیده بود ، نمی خواست آن را رها بکند .  
- پدرت را کتک می زنی !

-- برای من فرقی ندارد . می روم بسبیری ، اما میخواهم بکشمش .  
زنها زوزه می کشیدند . مأمورین دولت که آنها هم مست بودند وارد  
کلبه میشدند که آنها را ازهم سوا کنند .

یکی ریشش کنده شده بود ، دیگری دستش شکسته بود . درمداخل  
کلبه ، دختر، که او هم مست بود، تسلیم دهقان پیری شده بود که ازو مست تر  
بود .

تزار جوان گفت :

- اینها جانوران درنده اند .

— نه ، بچه اند .

تماشا تغییر کرد . تزار جوان دید در محکمه قاضی صلحست . او ، درشت ، سر بی مو ، زنجیر طلائی بگردن ، برای زنی که در میان خواب و بیداری بود حکمی را میخواند . . . سپس چوب زدنی در یکی از زندانهای سیبری بود ، نتیجه مستقیم فرمان درباره ولگردی . . .

یک خانواده یهودی که او را از اقامتگاه خود بیرون کرده بودند ، زیرا که بی چیز بود ، در صورتی که یک خانواده دیگری را که چیز دار بودند آنجا گذاشته بودند بماند زیرا که تازه برییس پلیس پول داده بود . . . تزار جوان پس از آن در وصول مالیات حضور یافت ، در فروش ماده گاو دهقان بیچاره ای ، در صورتیکه دکاندار چیز دار ، که مالیات خود را نمی دهد ، با رشوه بتحصیل دار خود را معاف میکند . . .

. . . سپس دادگاه روستایی و نتیجه آن گاو سر زدن بیک دهقان پیر :

— ایلیا واسیلیویچ ، آیا نمیشود تنبیه مرا عقب انداخت ؟

— نه .

دهقان پیر گریست .

— مسیح رنج برده و بما فرمان داده رنج بپریم . . .

. . . باز تعقیب معتقدان بمذاهب دیگر بود . و فرمان راجع بسفر تزار : دهقانها ساعت های متوالی در گل ، در برف ، بی خوراک ، برای دست زدن برای اودر حین ورود بمانند .

. . . و فرمان درباره بنگاههای خیریه امپراطریس ماریا که نتیجه غیر مترقبه آن تحریک بفحشا و فساد بود که در میان دختران جوان انتشار یافت . . .

. . . و بازم تزار جوان چه تماشاهاى دیگر کرد : خدمت نظام که خانواده هارا از نان آورهای خود محروم می کند ؛ زنان سر بازان با فساد هاشان ؛ سر بازان با سیفلیس هاشان ، هنگهای تنبیه که در آنها چوب می زنند تا بمیرند ، نمک در زخمهایی ریزند ؛ افسرانی که پولهای سر بازان را امید زدند و در ورق بازی میبازند . . .

. . . سطح فلاکت ملت ، بچههای خنازیری ، گروههای کامل از بومیان که نابود می شدند ؛ در کلبه جانوران دست بگردن با انسانها ؛ کارپی در پی ،

اطاعت و سرافکنندگی! اینک وزیران، حکمرانان؛ همه جا رشوه خواری،  
غرور، حسد و میل که مردم از آدم بترسند.

تزار پرسید:

— پس مردم کجا هستند؟

— اینجا هستند، در تبعیدگاه، گوشه نشین و خشمگین؛ در مشاغل شاقه،

که در آنجا زنان را بچوب می‌بندند؛ در زندانهای مجرد که در آنجا زنان  
دیوانه می‌شوند و دختران با کره را بسر بازان تسلیم میکنند.

بدین گونه صدها هزارانند و بهتر ینشانند. برخی از تربیت غلط  
گمراه شده‌اند، دیگران، که عمده آنها را فاسد کرده‌اند زیرا که دولت  
محتاج بآدمهای فاسدست. و هرچه جوانست بدین گونه ازدست میرود، این  
ها امیدجهانند. اما ببا بحال کسی که همه این جوانان روشن را فدا میکند؛  
و همه اینها با وجودان تست زیرا که تنها بنام تو میلیونها موجوداتی را که  
در اختیار تو اند فاسدمی‌کنند.

تزار جوان مأیوس فریاد کرد:

— چه باید بکنم؟ با این همه نمی‌خواهم شکنجه بکنم، چوب بز نم، بکشم  
و مردم را فاسد بکنم. خیرشان را می‌خواهم. اگر خود آرزوی خوش بختی  
را دارم بهمان اندازه برای دیگران هم میل دارم. آیاراستی در برابر همه  
کارهایی که بنام من میکنند من مسئولم؟  
تکرار میکرد:

— چه باید کرد؟ چه باید کرد؟ چگونه ازین مسئولیت خود را نجات  
بدهم؟ اگر خود را تنها مسئول یک صدمه همه این جنایتهایی که لازمه اختیار است  
که بمن سپرده شده است بدانم خود را میکشم. خدای من، چه کنم؟  
با این کلمات اشک ریزان بیدار شد. نخستین اندیشه‌اش این بود:  
— چه خوش بختی، تنها خواب بود!

ولی وقتی که آنچه را دیده بود بیاد آورد و آنرا با حقیقت سنجید دید  
که اهمیت موضوع کمتر نیست. و نخستین بار حس این حقیقت که بروگرازان  
می‌آمد با همه نفرت انگیزیش آشکار شد.

با این پریشانی بر خاست و باطاق مجاور رفت. در باری پیری را دید،  
از دوستان پدر مرحومش، که با ملکه جوان سخن میگفت. شاه نزدیک شده  
و آنچه در خواب دیده بود و نیز شکهای خود را بیبر مرد گفت.

- همه اینها بسیار خوبست و منتهای بزرگی روح شمارا میرساند . اما اگر مستقیماً بر موضوع میروم لطف کنید مرا معذور بدارید : شما برای اینکه تزار باشید خیلی مهربانید و شما در مسئولیت خود مبالغه می کنید . اولاً همه چیز آن چنان که تصور می کنید نیست : ملت بی چیز نیست ، اما برعکس در خوشی زندگی می کند و آن کسی که بی چیز است باید از خودش دلگیر باشد . گناهکاران را تنبیه میکنند و اگر گاهی اشتباهی بشود مثل وقت نیست که ضاعقه می آید ، اتفاقی می افتد یا خواست خداست . شما تنها باید دلیرانه وظیفه خود را ادا کنید و اختیاری را که بشما داده شده است از دست ندهید . شما خیر رعایای خود را می خواهید و خدایی که می بیند راهنمای شما خواهد بود و خطاهای غیر عمدی را عفو خواهد کرد و چیزی بخشودنی نخواهد بود ، زیرا مردمی که پارسایی های عالی مانند شما و پدر محترم متان دارند کس دیگر نیست و دیگر نخواهد بود . و برای همینست که ما از شما یک چیز می خواهیم : زنده بمانید و عوض عشق ما و جان سپاری بی کران ما را بدهید . و آنوقت همه - بجز بی سروپاهایی که شایسته نیک بختی نیستند - خوش بخت خواهند بود .

تزار از زنش پرسید :

- تو ، چه تصور میکنی ؟

زن جوان که با هوش بود - و در کشور آزادی پرورش یافته بود -

جواب داد :

- من همین طور تصور نمی کنم . من خوشحالم که تو این خواب را دیده ای . زیرا که من هم مانند تو همه هول و هراس مسئولیت ترا حس می کنم . و این اندیشه دل مرا سخت ببرد می آورد . با این هم بنظر من می آید که یک وسیله هست که اگر ترا از همه این بارگران نجات نهد ، امانت کم از آنچه پیش از قوه تست ترا رهایی بخشد . باید قسمتی از اختیار خود را ب مردم نمایندگان آنها باز گذاری ، در ضمن این قدرت مختصر را که لازمه اداره عمومی کارهاست نگاه بداری .

بمحض اینکه سخنش تمام شده بود درباری پیرشتاب کرد مخالفت کند و مشاجره مودبانه اما سختی را پیش گرفت .

تزار جوان نخست بسخنانشان دقت می کرد . سپس چون تنها سخنان مصاحب خوابش را می شنید که بیسانک بلند دزدل او سخن می گفت ، دیگر بسخنانشان گوش نداد .

این صدا میگفت :

- تو تنها تزار نیستی ، بلکه تو انسان هم هستی ، یعنی موجودی که امروز بجهان آمده و فردا ممکنست ناپدیدشود . گذشته از وظایف تزار ، که اینها از آن بتوسخن میگویند ، تو وظیفه ای بسیار مستقیم تر و تردیدناپذیر تر داری ، نه وظیفه تزار در برابر رعایایش ، زیرا که این تصادفیست ، اما وظایف جاودانی : وظیفه در برابر خدا و وظیفه در برابر روح . تو بساید خدمت خدا را بکنی و یاری کنی که سلطنت وی را برین جهان برقرار کنی . تو نمی توانی بنا بر آنچه بوده و خواهد بود رفتار کنی ، بلکه باید تنها بگفته خدا بروی .

آن وقت راستی بیدار شد و زنش را در پهلوی خود دید . در پنجاه سال دیگر بخواهند گفت تزار جوان کدام يك ازین سه راه را برگزیده بود .

۱۸۹۴

## عشق چنین ز ایل میشود

پس بعقیده شما انسان تا توانست خوب را از بد تمیز بدهد . حتی شما مدعی خواهید شد که موجود وابسته بمحیطیست که در آن زندگی می کند ، محیطی که سرانجام او را بکلی جذب خواهد کرد . اما من ، گمان می کنم که درین جهان همه چیز تنها نتیجه اتفاقست و برای آنکه آنرا برای شما ثابت بکنم ، بگذارید یکی از وقایع زندگی را برای شما نقل کنم .

سخنانی که ایوان واسیلیویچ در مکالمه ای در میان دوستان ادا کرد چنین بود . این تصمیم نتیجه تأکیدهای ما درین زمینه بود که تمام محیطی را که کسی در آن پرورده شده است تبدیل نکنند محالست او را تغییر بدهند .

راستی هم که هیچ کس از ما نگفته بود که انسان نمی تواند خوب را از

بد تمیز بدهد ، اما این عادت ایوان واسیلیویچ بود بافکاری که در مکالمه باو تلقین میشد جواب بدهد . بدین گونه اغلب سبب دخالت خود را فراموش می کرد و باحشوه های بی کران یکی از مراحل زندگی خود را برای ما نقل میکرد . و همیشه حکایت های اوشیوا ، زنده ، صمیمانه و جالب بود .  
آن شب گفت :

- پس باز الان يك بار دیگر از خود برای شما سخن می گویم و شما خواهید دید که زندگی من ، نه بواسطه نفوذ محیط ، بلکه بواسطه چیزی که بکلی با آن اختلاف داشت ، خواهی نخواهی براه دیگری افتاد .  
یکی از ما پرسید :

- و بچه وسیله ؟

- تاریخ دراز است و برای فهم آن باید مراسم آنرا بشنوید .

- دوست عزیز ، پس این تاریخ را برای ما نقل کنید .

ایوان واسیلیویچ مانند آن بود که درین اندیشه ها فرو رفت ، سپس

سررا تکان داد . سرانجام گفت :

- البته ، همه زندگی من در يك شب یا اینکه در يك پيش از ظهر تغییر کرد .

- آخر چه اتفاقی برای شما افتاد ؟

- چیز بسیار ساده ای . من خیلی دلباخته بودم . من اغلب در زندگی همینطور شده بودم ، اما این بار از همیشه جدی تر بود . امروز که این کار بکلی تمام شده و موضوع عشق گذشته من مادر دودختر است که وقت شوهر کردنشانت ، خوب میتوانم نام او را برای شما ببرم : وارینکا ب ... بود . شامه او را میشناسید و می دانید که در پنجاه سالگی باز خیلی خوشگلتست : اما هیجده سالگی او فریبنده بود . بلند ، باریک ، موقر و در ضمن دلقریب . راست می ایستاد ، سر را بلند نگاه می داشت ، همه رفتاریک ملکه ، با آنکه ، راستش را بخواهید ، کمی لاغر بود . در برابر وضع شاهانه اش ، ممکن بود او را رام ناشدنی گمان بکنند ؛ اما بخندش ~~که~~ همیشه شفاف انگیز و صمیمانه بود ، و نیز پرتو ملایمت و جوانی چشمانش ، بی اختیار جلب می کرد .

- ایوان واسیلیویچ ، شما نقش های زیبای می کشید .

- هر چه سعی بکنم وصف او را بگویم ، هرگز شما نمی توانید بدانید چقدر خوشگل بود . اما حرف درین جانیست . آنچه می خواهم برای شما نقل کنم در حدود ۱۸۴۰ رخ میداد . درین موقع من در یکی از دانشگاههای شهرسقانها دانشجوی بودم . نمی دانم آیا این بهتر بود یا بدتر ، اما در دوره ما در مدارس عالی مانه انجمن های مخفی بود نه اصول سیاسی . تنها جوان بودند و باشادیهای طبیعی جوانی زندگی میکردند . تحصیل ولذت برای ما کافی بود .

من آن وقت پسر خیلی پشاشی بودم ، خیلی خوشرو و علاوه بر آن چیزدار . اسب قشنگی داشتم که یورقه میرفت ، دختر های جوان را بسرسره بازی میبرد ( هنوزیخ بازی باب نشده بود ) ؛ بارفقا خوش گذرانی میکردم ( در آن زمان بجز شامپانی چیزی نمی خوردیم ؛ اگر پول نداشتند مشروب نمی خوردند ، اما هرگز مثل امروز کسی ودکا نمی خورد ) . تفریح مطلوب من مجالس رقص و شب نشینی بود . خوب میرقصیدم و خیلی هم زشت نبودم .

خانمی سخنش را قطع کرد :

- دیگر شکسته نفسی نکنید . ما تصویر شما را دیده ایم و میدانیم که

پسر بسیار خوشگلی بوده اید .

— پسر خوشگل یا نه ، حرف سر این نیست . اما مطلب اینجاست : وقتی که عشق من باوج ترقی رسید ، باوارینکا در مجلس رقص در خانه رییس اعیان حضور داشتم ، پیر مرد بسیار مهربان ، خوشرو ، پولدار و پیشخدمت امپراطور . مادر روز آخر ایام پرهیز بودیم . صاحب خانه مازن رییس ، بهمان مهربانی شوهرش ، با سخاوت پذیرایی میکرد . زن قشنگی بود که با بسن گذاشته بود . از جامه مخمل آلبالویی رنگ اوشانهای بسیار زیبایی سفید و چاق و یک سینه بسیار قشنگ مثل آنکه در تصاویر یلیز او تاپتروونا دیده می شود بیرون آمده بود ؛ نیم تاج الماس هم پیشانیش را زینت میکرد .

مجلس رقص باشکوه بود . طالار بسیار بزرگ . دردالان یک دسته ساززن معروف مرکب از زر خریدان ملاکی که خیلی دلباخته موسیقی بود . خورا کهای فراوان و دریای واقعی از شامپانی . هر چند که شامپانی رادوست دارم ، آن شب نمی خوردم ، زیرا که مست از عشق بودم . اما در عوض ، والسها و پولکها را آنقدر می رقصیدم که بزمین بیفتم ، تقریباً همیشه باوارینکا . جامه سفید با کمر بند پشت گلی در برداشت . دستکشهای ساقه بلندش تا آرنجهای کمی لاغرش می رسید و کفشهای کوچک اطلس در پاداشت .

چون کمی دیر رسیده بودم ، مجبور شده بودم بروم از دکان سلمانی دستکش بخرم ، آنیسیمو و مهندس لغنتی رقص مازور کارا از چنگ من در آورده بود .

و تا حالا اورا عفو نکرده ام . بهمین جهت آن را بازن آلمانی کوتاه قدی که قدری با او لاس می زدم رقصیده بودم . ولی می ترسم آن شب هیچ باو خوش خدمتی نکرده باشم ، زیرا با او حرف نمی زدم ، باو نگاه نمی کردم و همه وجودم متمایل بآن شبح زیبای با جامه سفید و کمر بند پشت گلی بود ، که چهره اش را رقص بهیجان آورده بود ، متوجه چاه زنخندان دلربای او و چشمهای قشنگ آرامش بود

و من تنها او را تماشا نمی کردم ، زیرا همه ، زن و مرد ، بی رشک او را می ستودند ، هر چند که از همه گذرانده بود . وانگهی آیا ممکن بود کسی او را نستايد ؟

ممکنست بگویند برای حفظ ظاهر نمی بایست همیشه با او برقصم . حقیقه همه شب من جزین کاری نکردم . در رقص هایی که خانم بی رودر بایستی



مردی را که باید با او بر قصد انتخاب می کند، طالار را عبور می کرد برای اینکه پیش من بیاید. در انتظار او بر می خاستم و او بالبخندی از تیزهوشی من تشکر می کرد. وقتی که رقصی بوالس منتهی می شد، من مدت مدیدی با او می رقصیدم، و بکلی نفس زنان زمزمه می کرد: باز هم. و دیگر بدن خود را حس نمی کردم.

یکی از مهمانان گفت:

- شما را بخدا، این را نگویید. نه تنها بدن خود را حس می کردید، بلکه بدن او را هم حس می کردید.

ایوان و اسیلیویچ سرخ شد و تقریباً خشمگین فریاد کرد:

- کار شما جوانان امروز همینست. شما جز بدن چیز دیگر نمی بینید. سابقاً ما اینطور نبودیم. هر چه بیشتر دوست می داشتیم آن زن بیشتر برای ما غیر مادی میشد. حالا شما پاهارامی بینید، قوز چهار اوزنهایی را که دوست دارید در فکر خود برهنه میکنید. اما من، چنانکه آلفونس کار می گفت، او هم نویسنده بسیار خوبیست، موضوع عشق من لباس برنجی پوشیده بود. ماها، مانند پسران خوب نوح، ما بدنهای لخت را لباس می پوشانیم. اما شما هیچ از این چیزها نمی فهمید.

یکی از آنها گفت:

- بسخشنش گوش ندهید و حرف خود را دنبال کنید.

- در ضمن اینکه ما می رقصیدیم، بی آنکه متوجه بشویم وقت می گذشت، ساززنها با جدیت خشم آلودی همان آهنگ را می زدند. در انتظار شام پدرها و مادرها از سرمیزهای بازی برمیخاستند. ساعت سه بعد از نصف شب بود، می بایست از آخرین لحظه ها بهره برد. وقتی که او را بجای خودش بر میگرداندم گفتم:

- پس بعد از شام کادری را با من می رقصید.

بالب خندی گفت:

- البته، اگر مرا بلند نکنند.

- من نخواهم گذاشت.

- پس باد بزنم را بمن بدهید.

با تأسف آنرا باو پس دادم. یکی از پره های آنرا کند و بطرف من

دراز کرد. گفت:

– یاد گاریست .

بررا گرفتم و بجز نگاهی وسیله‌ای برای بیان سیاسی‌سگزارای و سرور خود نداشتم. نه تنها خوشحال و خشنود بودم بلکه خوش بخت بودم، مهر بان بودم ، دیگر خودم نبودم ، بلکه موجود مجردی بودم، که تنها در خور خوبی بودم . چون دیگر قوه آنرا نداشتم که از وارینکا جدا بشوم برادر دستکش خود پنهان کردم. پدرش را نشان داد و گفت :

– نگاه کنید ، از پدرم می‌خواهند برود بر قصد ، سرهنگی که با لباس تمام رسمی باچند خانم جلو در ایستاده بود .

خانم صاحب خانه گفت :

– وارینکا ، بیایید اینجا .

محبوبه من برخاست و من دنبالش رفتم .

– عزیزم ، از پدرتان بخواهید با شما بر قصد .

خطاب برهنك گفت :

– یا الله ، بطر واسیلیویچ ، خواهش دارم .

پدر وارینکا پیر مرد خوشگلی ، بلند قد ، ترو تازه و دارای قامت رعنا بود . چهره اش پشت گلی بود و وسیله‌های سفیدی مانند نیکالای اول داشت و ریش دو طرفه سفیدی که بسبیل پیوند کرده و موهای شقیقه‌هاش فتمیله داشت. همان لب خند خوشحالی چشمان و لبها که در دختر او زیبا بود دروهم بود . رفتار زیبایی داشت ، چهارشانه ، سینه‌های پیش آمده مزین بنشانهای فوق-العاده داشت . نمونه ای از سر بازان پیر زمان نیکالای اول و تنها سرهنك نظام وظیفه بود.

وقتی که بدر نزدیک شدیم سرهنك امتناع داشت و می‌گفت رقص از یادش رفته است. اما، با این همه ، لب خند زنان قداره اش را باز کرد و آنرا بدست جوان خوشرویی داد . سپس دستکش سفیدی بیک دست کرد و می‌گفت: «باید همه کار را از روی نظامنامه کرد» و دستش را بطرف دخترش دراز کرد و ایستاد و منتظر اشاره شد .

بشنیدن آهنگ اول بخوشحالی بار بار کف اطاق کوفت ، ساق پا را جلو داد و قامت سنگینش بحرکت آمد ، گاهی باسانی و شکوه و گاهی با حرارت باصدای پاشنه‌ها که در طالار می‌گشت . سیمای نمکین وارینکا چنان می‌نمود که در اطراف او پرواز می‌کند ، باپاهای کوچکش که کفش اطلس

پوشیده بود بطرز نامحسوسی قدمهای بلند یا کوتاه بر میداشت. همه حاضران طالار با چشم حرکات آن دورا دنبال می کردند. نه تنها من تحسین میکردم بلکه با وجد و مهر بانی تماشا میکردم. آنچه باز مرا متعجب کرد کفشهای پدر بود، کفشهای تیماج حسابی، که البته باب آن روز نبود، بشکل چهار گوش، دارای پاشنه های پهن و میشد حدس زد که کفشدوز فوج آنها را دوخته است. پیش خود فکر می کردم برای اینکه لباس بتن دختر عزیز خود بکند و او را از خانه بیرون بیاورد، نمی تواند کفشهایی که باب امروز باشد برای خود تهیه کند و نوک چهار گوش آنها را برقت می آورد.

خوب دیده می شد که سابقاً خوب و قشنگ می رقصیده اما حالا سنگین شده بود و برای قدمهای تند و زیبایی که می کوشید بردارد چابکی لازم را ندارد. باین همه دوبار دور طالار گشت. اما ناگهان ایستاد، در مقابل دخترش زانوزد و وقتی که او بالبخند با او تعارف کرد و دور او گشت همه حاضران طالار دست زدند. آنوقت با کوششی که محسوس بود، برخاست، گوشش را گرفت و پیشانی اش را با حرارت بوسید. بعد او را پیش من آورد، زیرا که گمان میکرد با او میرقصم. جواب دادم که با او نمی رقصم. لب خند زنان در حالی که قداره - اش را می گرفت گفت:

— اهمیت ندارد، با او برقصید.

همانطور که اتفاق می افتد که يك بطری شامپانی را باز بکنند و يك قطره از آن بریزد، همانطور هم تمام عشق من برای وارینکا در روحم انتشار یافت و استعداد مودت خود را با او آشکار کرد. خانم صاحب خانه را بانیم تاجش و شانهایش «مانند امپراطریس یلیز او تا»، شوهرش، مهمانها، حتی نوکرها، حتی آنیسیمو و مهندس را که گویی جداً از من مکدر بود، همه را دوست می داشتم. اما پدر محبوبه ام، با کفشهایی که پنجه چهار گوش داشت و لبخندش که مانند لب خند دخترش بنظر می آمد، نسبت با او جاذبه ناگستنی حس می کردم.

رقص که تمام شد رفتند شام بخورند. اما سرهنک ب... عذرخواست و گفت باید سحر بر خیزد و خدا حافظی کرد. نخست ترسیدم که وارینکارا هم ببرد، اما او و مادرش ماندند. پس از شام کادری را که وعده کرده بود رقصیدم و خوش بختی من فزونتر میشد. اظهار عشق نکردیم. حتی با خودم نگفتم که مرادوست دارد یا نه زیرا همین بس بود که من او را دوست داشته باشم. تنها

میترسیدم چیزی پیش بیاید و خوشحالی مرا بهم بزند. بخانه برگشتم که لباس بکنم و کوشش کنم. بخوابم اما حس کردم که این کار قطعاً ناممکن خواهد بود. در موقعی که او و مادرش را کمک میکردم سوار کالسکه بشوند دستکشیرا بمن داده بودند آن در دستم بود. من بآن نگاه می کردم و او را دوباره می دیدم، وقتی که در سرشام جام شامپانی را بدهان می برد وزیرچشمی بمن نگاه می کرد. ولی بیشتر او را درحالی می دیدم که با پدرش می رقصید، بخود و پیدرش می نازید، و بینندگان را که هر دورا تحسین می کردند نگاه می کرد. و ناخواه هر دو را در یک حسن مودت شریک می کردم.

آن وقت با برادرم هم خانه بودم. او هرگز توجهی نسبت به مردم نداشت و معاشرت نمی کرد. در آن موقع خود را برای امتحان دکتری حاضر می کرد و زندگی بسیار منظمی داشت. خواب بود. چون نزدیک تخت خوابش شدم و دیدم که لحاف تقریباً سرش را می پوشاند، دلسوزی اغماض آمیزی نسبت باوحس کردم که از خوش بختی من خیر ندارد و با آن شریک نیست. نوکرما، پتروشکای زر خرید، خواسته بود بمن کمک بکنند رخت هایم را در بیاورم اما من او را مرخص کردم. زیرا که منظره سیمای خواب آلودش و موهای پریشانش باز بیشتر مرا برقت می آورد. پاورچین و با احتیاط که صدایی بر نخیزد وارد اطاقم شدم و روی تخت خوابم نشستم. نه، خیلی خوش بخت تر از آن بودم که خوابم ببرد. وانگهی اطاق را زیاد گرم کرده بودند، بهمین جهت بی آنکه لباس نظامیم را بکنم، بدالان رفتم، بالا پوشم را برداشتم و بکوچه رفتم.

ساعت پنج از مجلس رقص بیرون آمده بودم و از آن وقت دو ساعت گذشته بود. روز شده بود. هوا کاملاً هوای بعد از پرهیز بود. پرف آب انداخته در پیاده روها آب می شد و جو بیارهایی از بامها روان بود. چون از کوچه خلوت رد شدم، وارد خیابانی شدم و پیادگان و سورتمه هایی که بارشان همیزم بود برمی خوردم. اسبها آهسته سرهاشان را در زیر قوس خاموتها تکان می دادند. سورچی ها که پیاده در کنار گاریهایی که آنها را بسیار بار کرده بودند راه می رفتند، چکمه های بزرگ خود را در گل می کشیدند، خانهایی که درمه بنظر خیلی بلند می آمدند، همه اینها بنظر من مهربان و رقت - انگیز بود.

خانواده ب... در آن موقع در آخر شهر، در کنار صحرای بزرگی منزل داشتند، در یکی از انتهای آن گردشگاهی بود و در انتهای دیگر

پانسیون دخترانه .

وقتی که نزدیک این صحرا رسیدم که همسایه‌خانه‌شان بود، در سر راه گردشگاه، چیزی دیدم مانند جمعیتی که دور ایستاده و صدای نی لبك و طبل شنیدم .

در کله من همه چیز مترنم بود و گاه گاهی آهنگ مازورکا منعکس می‌شد. اما آنجا موسیقی دیگری خشن و بد بود .  
در حالیکه راه باریک لغزنده‌ای را که از صحرا می‌گذشت دنبال می‌کردم با خود می‌گفتم:

- این دیگر چیست ؟

وقتی که چند صد قدمی برداشتم کم کم درمه مردهایی را که رخت سیاه داشتند و احتمال می‌رفت سر باز باشند تمیز دادم .

- قطعاً مشق می‌کنند .

دنبال آهنگری افتادم که جلوم می‌رفت و نیم‌تنه کوتاه چربی و پیشبند چرمی داشت .

عاقبت رسیدم و دو صاف سر باز دیدم، یکی جلو و یکی عقب، پافنگ کرده بودند. پشت سر آنها طبل زنها و نی لبك زنها بودند که پشت سر هم آهنگ ناگوار و زنده‌ای را تکرار می‌کردند.

از آهنگر، که او هم مثل من ایستاده بود، پرسیدم:

- چه می‌کنند؟

چشمه‌ها را بطرف جایی که صفها تمام می‌شد دوخته بود و با صدای خشمگینی جواب داد:

- تاناری را که برای فرار کردن تنبیه باید بکنند «شکار» می‌کنند . نگاه کردم و در میان دو صاف چیز هول‌انگیزی دیدم که پیش می‌آمد . مردی بود، تا کمر لغت و دستهایش را بتفنگهای دوسر بازی که اورا می‌بردند بسته بودند . نزدیک او یک نظامی بالتوپوش راه می‌رفت که اندامش بنظم آشنا می‌آمد . بحال تشنج بدنش را تکان می‌داد، پاهای خود را در برف آب انداخته می‌کشید، مردی که تنبیه می‌کردند رو بن می‌آمد و ضربهایی که از دو طرف باومی‌زدند مثل تگرتک بر سرش می‌ریخت . گاهی بعقب خم می‌شد و آن وقت درجه‌دارهایی که او را می‌بردند بجلوم می‌رانندش ، گاهی می‌کوشید برویفتند، او را بعقب نگاه می‌داشتند. نظامی بلند قدم چنان با پاهای متزلزل راه می‌رفت : پدر و ارینکا بود با همان چهره پشت گلی و ریش‌های سفید

دو طرفه !

آن مرد، با هر ضربتی که می خورد، حیران، چهره خود را که از درد منقبض شده و دندانهای سفیدش در میان آن می درخشید بطرف کسی که او را زده بود برمی گرداند . بی درپی همان کلمات را مکرر می کرد . تنها وقتی که بطرف من رسید آنها را فهمیدم . بیشتر زاری می کرد تا اینکه حرف بزاند :

- برادران، رحم بکنید ! برادران، رحم بکنید !

اما برادران رحم نمی کردند و وقتی که این دسته بمحاذات من رسید ، سر بازی را که رو بروی من بود دیدم بیک قدم نزدیک شد و تر که خود را در هوا بصدا در آورد و بشدت بر پشت آن تانار زد . او خود را بعقب انداخت ، ولی درجه دارها نگاهش داشته بودند . ضربتی مانند آن از صف دیگر بر سرش فرود آمد ، باز هم از یک طرف و باز هم از طرف دیگر . . . سرهنگ راه می رفت ، گاهی پباهای خود و گاهی بر آن بیچاره بی سرو پا نگاه می کرد . هوا را بشدت استنشاق می کرد ، گونهای خود را باد می کرد و براحتی نفس می کشید .

وقتی که آن دسته از پیش من گذشت ، از میان دو صف ، پشت آن بدبخت را دیدم : چیز بیجان نا کردنی بود ، سرخ ، پر نم و آن قدر دور از طبیعت که کسی گمان نمی کرد بدن انسانی باشد .

آهنگری که پهلوی من بود زیر لب گفت :

- خدایا !

آن دسته دور شد . ضربتها هم چنان بر سر آن مرد لرزان که در هر قدم سکندری می خورد فرود می آمد . طبلها را می زدند و نی لبکها هم چنان صدا می کردند . سرهنگ با قدمهای مطمئن خود راه می رفت . ناگهان ایستاد و بقندی نزدیک سر بازی رفت . با بانگ خشمگین فریاد کرد :

- کمی صبر کن ، بتویاد می دهم چطور تنش را مالش بدهی .

آن وقت دست کلفت دستکش پوشیده اش را دیدم که بر چهره سر باز کوتاه قدی ، وحشت زده و ناتوان ، فرود آمد زیرا بازوری که لازم بود بیشتر سرخ شده آن تانار زده بود .

در حالیکه برگشت فریاد کرد :

- تر که های تازه تقسیم کنید .

آنجا مرادید . آن وقت وانمود کرد که مرانمی شناسد ، با سیمای گرفته ، زود برگشت . شرمساری من باندازه ای بود که دیگر نمی توانستم جلو

خود را بگیرم . مانند مقصری چشمه‌ها را بزیر انداختم . راه‌خانه را دوباره گرفتیم .

صدای زدن طبل‌ها و صفیر نفرت انگیزنی لب‌ها هنوز گوش مرا پر کرده بود . گاهی بانك آن تا تاررامی شنیدم : « برادران ، رحم کنید ! » گاهی بانك خشمگین سرهنك را : « بتویاد میدهم چطور تنش را مالش بدهی ! » . می‌توان گفت يك پريشانی جسمانی قلب مرا درهم می‌فشرد و تقریباً حال تهوع دست می‌داد . هر لحظه می‌ایستادم ، از ترس اینکه مبادا وحشتی که مرا گرفته بود راستی راستی ناخوشم بکند .

نمی‌دانم چطور بخانه ام رسیدم و چطور خوابیدم . اما نتوانستم خوابم ببرم ، هر لحظه از خواب می‌پریدم . بیاد سرهنك بودم و فکر می‌کردم :

- باید او چیزی بداند که من نمی‌دانم . اگر میدانستم شاید آن چیزی را که دیده ام می‌فهمیدم و آنوقت دیگر شکنجه نمی‌بردم .

اما هرچه فکر کردم پیدا نکردم . و تنها نزدیک اول شب خوابم برد ، و آنهم پس از آنکه پیش از وقت بایکی از رقفا مست کردم .

آیا از آن این نتیجه را گرفته بودم که این تنبیه ظالمانه بود ؟ بهیچ وجه :

اگر این کار را با این اندازه از اطمینان می‌کردند و آنرا لازم می‌دانستند برای این بود دلیلی که من آنرا نمی‌دانستم این کار را موجه می‌کرد . و من میکوشیدم

با این راز بی‌بهرم ، اما بیهوده .

به‌همین جهت ، درین حال تردید ، آنچنانکه مدت‌ها می‌سل داشتم از ورود بارش چشم پوشیدم . پس در هیچ‌جا خدمت نظام نکردم و چنانکه می‌-

بینید چندان هم بدرد نخورده ام .

- برعکس ما خواهیم گفت بسیاری از مردم هستند که ارزش شمارا ندارند .

ایوان واسیلیویچ باخشم بسیار صادقانه ای فریاد کرد :

- این دیگر چرند واقعیست .

یکی از ما گفت .

- و عشق چه شد ؟

- عشق ؟ ... از آن روز بعد بقیه‌قوری رفت ... وقتی که بمادت خود بالب

خند و اندیشناك او بمن نگاه می‌کرد ، هماندم سرهنك را در صحرای شکنجه می‌دیدم و منتهای ناراحتی را حس می‌کردم . دیدارهای ما بیش از پیش کم

شد و عشق بصفر تنزل کرد ... اینست آن پیش آمد هایی که می کنند ، اینست  
که چگونه زندگی بنتیجه میرسد ... و شما می گویند ؟ ... سخن را ختم کرد.

۱۹۰۳



## كار يك روزه بازيل كشييش

- ۱ -

پاييز بود . پيش از سحر يك گاري، كه بواسطه ناهمواريهاي راه تكان مي خورد، بر در خانه كزل پوش بازيل داویدوويچ كشييش ايستاد . دهگاني كه بالا پوش كوتاهي پوشيده و بقه آنرا بالا كشيده بود بزمين جنت واسبهارا بر گرداند . نژديك پنجره اي شد كه مي دانست پنجره اطاقيست كه زن آشپز و كلفت در آن مي خوابند و دسته شلاقش را بان زد .

- كي آنجاست؟

- براي « پدرك » است .

- چه خبرست؟

- براي كسي كه دم مرگست :

- وتو، كه هستي؟

- از واسدردن مي آيم .

خدمتگار چراغ را روشن كرد، از دالان و حياط گذشت و دروازه را باز كرد . در همان ضمن زني بالاي پلكان پيدا شد . زن كشييش بود، فر به، كوتاه قد، سرش پوشيده از دستمال؛ با صدای بم و خصمانه فریاد كرد :

• باز شيطان كه را بجان ما انداخته است ؟

خدمتگار جواب داد :

- آمده است « پدرك » را ببرد .

- وشما، چه تان مي شود كه همه تان خوابيده ايد ؟ و بخاري كه هنوز

روشن نشده!

- هنوز وقتش نيست .

- اگر وقتش نبود حرفش را نمي زد!

دهگان واسدردن وارد خانه چوبي شد، در مقابل تماشاها نلامت چلبيا كشييد، بزن كشييش سلام كرد و روي نيمكتي پهلوئ در نشست . زنش

بادردهای جانکاه، تازه بچه مرده‌ای زاینده بود و خودش هم در حال مردن بود. و دهگان ساکت باطراف می‌نگریست و بفکر راهی بود که برای بردن کشیش پیش می‌گیرد: یک‌راست، یا از راه کوسویه، این سبب می‌شود که پیچ بزرگی بزند: « نزدیک ده‌زا خیلی بدست، جوی یخ بسته است، اما تحمل گاری را ندارد؛ بهزار زحمت بیرون آمدم».

خدمتگارد دوباره وارد شد و یک دسته هیزم درخت تیس نزدیک بخاری گذاشت. از آن مرد خواست لطف بکند چندتا کنده را اراه بکند: او هم بالا پوشش را کند و دست بکار شد.

کشیش بعات خود ترو تازه و چابک بیدار شد. باز چندی روی تخت خوابش لم داد، علامت چلیپا کشید و دعای مطلوبش را خواند: « پادشاه آسمانها... سپس برخاست، چکمه‌هایش را پوشید، خود را شست، موهای بلندش را شانه کرد، لباده کهنه اش را پوشید و آمد پای تمثالها برای دعا ایستاد.

درست در وسط دعای «پاتر» سر این کلمات ایستاد:  
 «همانطور که ما کسانی که ما را رنجانده اند می‌بخشیم رنجش از ما راهم ببخشید». یادش می‌آمد که شب گذشته شاگرد کشیش، در حال مستی، در موقع عبور او این کلمات را زیر لب گفته بود: « فریسیان، دوروها». بازیل داوید و ویچ عیوب فراوان در خود می‌دید، ولی ازین تهمت دورویی مخصوصاً در خشم شد. بر شاگرد کشیش خشم گرفته بود. اکنون لباسش زمزمه می‌کرد: «همانطور که مامی بخشیم...» و پیش خود افزود: «خدا با او باشد». و در گفتن این کلمات «نگذارید و سوسه‌ما را از پا در آورد» یادش آمد که یکشنبه پیش پس از نمازی که در خانه ملاک پولدار مالچانو و خواننده بود لذت برده بود چایی را که درست و حسابی در آن روم ریخته بود بخورد.

— ۲ —

پس ازین دعاها، در آیینۀ بدی که شکلش را تغییر میداد نگاه کرد و باخشودی چهرهٔ مهربان و پهنش را دید که ریش کوچک تنگی آنرا زینت میداد. با آنکه از چهل و دو سالش هم گذشته بود جوان بنظر می‌آمد. در اطاق پذیرایی زنش تازه سماور را که جوش میزد آورده بود.  
 — چرا این کار را خودت میکنی؟ تکلا کجاست؟  
 — همسرش در حال خشم تکرار کرد:

- چرا اين كار را خودت ميكني ؟ پس كه اين كار را خواهد كرد ؟
- چرا باين زودي ؟
- يك دهاتي از واسدن آمده است ترا ببرد، زنش در حال مردنست.
- خيلي وقتست ؟
- همين الان .
- چرا مرا بيدار نكرديد ؟
- بابا بازييل چايش را بي شير خورد ، زيرا كه روز جمعه بود ، روغن متبرك را برداشت ، بالا پوشش را پوشيد ، شب كلاهش را بسر گذاشت و با قدم معلمش از دالان بيرون رفت . دهگان در آنجا منتظرش بود .

كشيش گنت :

- روز بخير ميتري .

بعد آستين گشادش را بالا زد ، روي پيشاني دهگان علامت چلبيارا كشيد و او هم دستش را كه ناخن هاي کوتاه داشت بوسيد . بعد با هم از پلكان بيرون رفتند . آفتاب برخاسته بود ، اما نمي توانست از پشت ابرهاي کوتاه بگذرد . دهگان گاري را جلو آستانه آورد ، بازييل داويد و ويچ بالا رفت و روي نشيمني كه از علوفه و لحافهاي تا کرده درست کرده بودند نشست . ميتري پهلوي او جا گرفت ، ضربه شلاقي بماديان پير كه استخوانهاش نمايان بود زد و گاري راه افتاد و در جاده بناي تكان خوردن را گذاشت .

دانهاي برف در هوا حركت مي كردند .

-۳-

خانواده بازييل داويد و ويچ ماژائيسكي عبارت از زنش ، مادر زنش زن بيوه كشيش سابق ، و سه بچه بود : دو پسر و يك دختر . بزرگترشان تحصيلات خود را در مدرسه كشيشها تمام کرده و خود را براي دانشگام حاضر مي كرد . دومي ، آليوشا ، سوگلي مادر ، هنوز در مدرسه كشيشها بود . دختر لانا ، شانزده ساله ، در خانه بود ، بيش و كم مادرش را كمك ميكرد و زندگي او را سخت ميديد .

ماژائيسكي خودش تحصيلات خيلي خوب در مدرسه كشيشها کرده بود ؛ چون تحصيلات خود را در ۱۸۴۰ پايان رساند خود را براي ورود بفرهنگستان آماده كرد و حتي در فكر اين بود كه تارك دنيا بشود . اما مادرش كه زن بيوه شاگرد كشيشي بود و يك پسر يك چشم و سه دختر روي دستش مانده بود ،

بسیار تنک دست بود و تصمیمی که آنوقت ناگزیر شد بگیرد فداکاری تلخی بود ، از خود گذشتگی واقعی . رؤیاهای فرهنگستان را از یاد برد و کشیش ده شد . جایی خالی بود ، بشرط اینکه دختر کشیش سابق را بگیرد . این شغل از متوسط هم پایین تر بود ؛ کشیش سابق تنک دست بود ؛ زن بیوه و دو دختر شهم تهی دست بودند . آنا ، آن زنی که این شغل وابسته باو بود ، از خوشگلی دور بود ، اما خیلی دست و پا داشت ، زود بازیل داوید و ویچرا فریفت . بی آنکه فکر بکند او را گرفت . بابا بازیل شد ، موی سرش را گذاشت ، اول کوتاه بود و بعد بلند شد . مدت بیست و دو سال با آنای زنش بخوشی زندگی کرد ، هر چند که در يك ماجرای افسانه آمیز کوتاهی با دانشجویی کشیده شده بود ، درباره آن زن هم چنان مهربان بود و شاید هم بیشتر دوستش می- داشت ، برای جبران اینکه در موقع خیانتش تن با احساسات بسیار بنداده بود . این غفلت از خود ، این زیر بار رفتن ، همان حسبی بود که سابقاً وادارش کرده بود از فرهنگستان چشم پوشد ؛ يك شادی گوارای درونی از بن کار حس میکند .

## -۴-

کشیش و دهگان راه خود را ساکت دنبال کردند . در راه پست و بلند ، با وجود گندی حرکت مادیان ، گاری ازین دست انداز بدست انداز دیگر می جست . کشیش پی در پی از نشیمن خود می لغزید ، دوباره بجای خود می نشست و بالا پوش خود را جمع میکرد .

وقتی که از ده بیرون آمدند و از گودال گذشتند ، دهگان از وسط گشت و آرها براه افتاد و کشیش پرسید :

- راستست که زن ارباب حالش بهمین بدیست ؟

دهگان با قدری اکراه جواب داد :

- امیدوار نیستم زنده ببینمش .

- خواست خدامکن نیست عقب بیفتد .

کشیش تکرار کرد :

- خواست خدا ؛ چه میتوان کرد ؛ باید تحمل کرد ،

دهگان نگاه خود را بطرف روی کشیش گرداند . قطعاً می رفت چیز

ژنده ای بگوید ، اما در برابر وضع ملایم چشمانی که برو دوخته شده بود ،

نرم شد ، سرراتکان داد وزير لب گفت :

- خواست خدا ، خواست ... اما پدرك من ، اين كار خيلى سختست . من تنها هستم . با بچه ها چه خواهم كرد ؟

- نگذار هوا برداردت . خدا زير بغلت را خواهد گرفت .

دهگان جوابى نداد و خطاب بمادبان كه رفتارش كندتر ميشد چندين فحش زير لبى گفت . سپس بشدت مهارى هارا تكان داد .

وارد جنگل مي شدند و در آنچاراه كه همه اش دست انداز بود همه جا بد بود . مدت ها بهمين گونه ساكت رفتند و بانگاه خود بهترين معبره هارا در نظر گرفتند . تنها در بازگشت بچنگه کشيش دوباره حرف زد . گفت :

- سبزه قشنگيست .

دهگان جواب داد :

- بد نيست .

ديگر حرف نزدند . نزديك ساعت ده بخانه رسيدند :

زن نمرده بود . دردهايش ساكت شده بود . قوت نداشت كه برگردد ، همانطور دراز روى تخت خواب افتاده بود و تنها حر كت چشمانش نشان ميداد كه هنوز زنده است . کشيش را نگاه كرد ، مثل اينكه ميخواهد اورا صدا بزند ، و تنها باونگاه كرد . زن پيرى پهلوى او نشسته بود . بچها بالای بخارى خوابيده بودند . بزرگترشان ، دختر ك ده ساله اى ، كه تنها يك پيراهن در برداشت ، آنراست را در دست چپ گرفته بود و مانند دختر بزرگى مادرش را نگاه ميكرد .

کشيش نزديك زن بيمار رفت ، دعائش را خواند ، روغن متبرك را ماليد و در برابر تمثالها دعا خواند .

پيرزن باز بارديگر برزن مشرف بمرک نگريست ، چهره اش را از پارچه سفيدى پوشاند و بطرف کشيش رفت سكه پولى در دستش گذاشت . آنرا گرفت و ميدانست كه پنج كپك است .

شوهر وارد خانه چوبى شد . پرسيد :

- تمام شد ؟

پيرزن جواب داد :

- آخرش است .

دخترک از شنیدن این سخنان بنای زاری را گذاشت . چند سخن نامفهوم گفت و بچها همه دست جمع باصداهای مختلف زوزه کشیدند .

دهگان علامت چلیپا کشید ، پارچه را بلند کرد که چهره بی خون ، آرام و بی حرکت را ببیند . بعد با احتیاط دوباره رویش را پوشاند و پس از چندین علامت چلیپا بطرف کشیش برگشت .

- می رویم ؟

- برویم .

- بسیار خوب ، بمادیان آب میدهم .

از خانه چوبی بیرون رفت .

پیرزن بنای خواندن دعا را گذاشت . از یتیمانی حرف می زد که بی مادر مانده اند و می گفت هیچ کس نخواهد آمد آنها را غذا بدهد ، لباس بپوشاند و مانند پرندگان که از آشیانه افتاده اند بی کس خواهند ماند . با هر جمله ای نفس بلند می کشید و چون خود بنفس خود گوش می داد ، باز بیش از پیش بلندتر زمزمه میکرد . کشیش همه اینها را می شنید و حس می کرد که حزن سراپایش را فرو می گیرد . دلش برای بچها می سوخت و می خواست کاری برایشان بکند . دست بجیب لباده اش زد ، در آنجا کیفش را حس کرد که یک نیم مناتی در آن بود و دیروز در خانه مالچوناوها عایدش شده بود . چنانکه عادتش بود وقت نکرده بود آنرا بزنش بدهد و بی آنکه متوجه نتیجه آن باشد آنرا در دست پیرزن گذاشت .

مرد بیوه برگشت و خبر داد که از همسایه خواسته است کشیش را برگرداند ، زیرا که خودش باید آنجا بماند و سقف خانه را تعمیر کند .

- ۵ -

همسایه دهگان موحنایی بود ، خوشرو و خوش صحبت . در ضمن خدا - حافظی ها که تازه با پسرش کرده بود کمی مشروب خورده و کاملاً سردماغ بود . گفت :

- مادیان متری خیلی خسته بود . می بایست کمکش بکنم . باید همیشه بهم کمک کرد . مگر آنچه می گویم راست نیست !

خطاب با سب اخته اش فریاد کرد :

- آهای ! تو ! یارو ، راه بیفت .

بازیل داویدوویچ که بواسطه تکانهای راه در نشیمن خود جست و خیز

می کرد گفت :

- باین قدر تند نرو .
- بسیار خوب، این کار شد نیست . خوب، مرد ؟
- کشیش گفت :
- بلی .
- آن مرد موحناپی دلش میخواست هم زاری بکنند و هم بخندد .
- بخوشحالی قناعت کرد و گفت :
- پس چه ! زن را ازو گرفت، یک دختر باو داد .
- کشیش گفت :
- دلم برای آن بیچاره می سوزد .
- البته باید دل بسوزد . بکلی دست تنهاست؛ فلاکت است. آمد گفت :
- «پس کشیش راتو ببر، زیرا که مادیان من دیگر نمی تواند ». باید رعایت کرد . هان، پدرک، مگر درست حرف نمی زنی ؟
- تو، تو باز هم بگمانم الان مشروب خورده ای . فدور، این کار بدیست .
- امروز یکشنبه نیست .
- با پول خودم مشروب خورده ام. من پسرم را بدرقه می کردم... پدرک،
- مرا ببخش .
- من نباید ببخشم . تنها برای اینست که مشروب خوردن بدست .
- البته، بهترست نکنیم . اما باید با مردم روبرو شد ... می شود دل آدم
- برایش نسوزد ؟ این تابستان هم اسبش را دزدیده اند .
- و فدور بنقل داستان درازی درباره دزدی اسبها در هفته بازار شروع کرد . دزدها یکی را کشته بودند که پوستش را بفروشد و یکی از آنها را دهگانه گرفتند .
- و او را زدند، بقدرت خدا، خوب زدندش !
- چرا بزندان ؟
- پس چه، می بایست نازش بکنند ؟
- در ضمن این گفتگوها بود که بخانه بازیل داویدو بیچ رسیدند .
- او امیدوار بود راحت بکند . اما بدبختانه دو کاغذ رسیده بود . پاکت اول که کاغذ خلیفه بود اهمیت بسیار نداشت . اما دومی، کاغذ پسرش، طوفانی در خانه راه انداخت، زن کشیش خواستار شده بود که نیم مناتی را تسلیم بکند .

از دست رفتن این پول باز بر خشم او افزود . راستی هم که پسرش در کاغذ خود  
پول می خواست و ممکن نبود پول برایش بفرستند. و این همه بواسطه «بی قیدی»  
شوهرش بود .

۱۹۰۶



## مشمولها

هرچند که صدا های آ کوردئون بنظر نزدیک میآمد مه نمیگذاشت چیزی را ببینم .

چون يك روز هفته بود ، این آوازهای بامدادی اندکی مرا متعجب کرد ؛ اما چون گفتگویی را که دیشب در باره پنج جوان ده داشته ام بیاد آوردم و آنها را بخدمت نظام احضار کرده بودند فوراً سبب این هیاهوی شادی را دانستم .

با خود گفتم : « همراه مشمولین اند » و هماندم بطرف جایی که صدا از آنجا میآمد متوجه شدم .

وقتی که سرانجام بمردم رسیدم آواز خوان تازه يك بند آواز را تمام کرده بود . و چند مرد را دیدم وارد کلبه سنگی شدند که پدر یکی از احضارشدگان در آنجا منزل داشت . دسته ای از زنها و دخترها و بچهها دم در تشکیل شده بود .

بزحمت وقت کرده بودم نام مشمولهایی را که تازه وارد کلبه شده بودند پیرسم که خودشان دو باره بمصاحبت مادرانشان و خواهرانشان پدیدار شدند .

پنج تن بودند : یکی از آنها را میشناختم که زن داشت و میدانستم که چهارتن دیگر زن ندارند .

ده ما همسایه شهر بود ، هر پنج تن در آنجا کار کرده بودند ، و حالا جامهای شهری در بر داشتند و بهترین رخت هاشانرا پوشیده بودند : نیم-تنه های نو ، کاسکت های نو ، چکمه های مجلل .

یکی از آنها ، که خیلی بلند قد نبود ، اما خوش تر کیب بود ، صورت بشاشی داشت ، پرمعنی و ملایم ، با یکریش بزى كوچك و چشمان درشت درخشان . مخصوصاً جلب توجه بینندگان را میکرد . بمحض اینکه بیرون رفت آ کوردئون مجللی را که بشانه اش آویزان بود دوباره بدست گرفت و

پس از آنکه بمن سلام کرد ، انگشت‌های تندروش را روی صفحه ساز بحر کت آورد . يك تصنيف عاميانه معروف در هوای مه آلود منعکس شد و همه بقدم راه افتادیم .

در کنار اوجوان موبوری ، کوتاه قد ، اما چهار شانه راه میرفت . باطراف خود نگاه های سریع میکرد و صدای بازش را با صدای ساز زن جفت کرده بود . آن مردی بود که زن داشت .

هر دو پیشاپیش راه میرفتند ، سه نفر دیگر دنبالشان ، آنها هم بهمان خوبی لباس پوشیده بودند ، اما هیچ علامت امتیازی نداشتند. تنها یکی از آنها قد خیلی بلندی داشت .

من همچنان دنبال جمعیت بودم و متوجه بودم که تنها آوازهای سرور انگیز میخوانند ، در تمام مدت راه پیمایی کمترین اثر حزنی ندیدم . اما محض اینکه سر جمعیت بخانه بعد نزدیک شد و گویا در آنجا پذیرایی تهیه دیده بودند ، نوحه زنها شروع شد . مانند سرود حزنی انگیزی بود . تنها توانستم چند کلمه بریده آنها را درک کنم : « مرک ... پدر و مادر ... سرزمین ولادت ... » پس از هر مصرع زنی که آواز میخواند مثل اینکه در بلعیدن هوا حرص میزند ، ناله درازی میکرد . سپس شکوه های تازه شروع میشد و آخر همه اینها خنده های دیوانه وار بود . اینها مادرها و خواهرهای کسانی بودند که میخواستند بروند . تشویق های زنان دیگر آوازهای تاسف آمیز پدر و مادر هارا قطع میکرد و شنیدم یکی از آنها بماتریونای پیر می گفت :

- یا الله ، قدری نگاهدار ، من خیلی خسته ام .

پسر ها وارد کلبه شدند ، در صورتیکه من بیرون ماندم با شاگرد سابقم ، بازیل او استخود هگان ، حرف بز نم . پسرش یکی از آن پنج مشمول بود ، درست همان مرد موبور زن دار . پرسیدم :

- این کار ترا مکدر میکند ؟

- چه میتوان کرد ؟ کاملاً مجبورست بروم .

و هماندم پیر مرد شروع کرد از وضع خانوادگیش سخن بگوید :

سه پسر داشت : یکی از آنها ، از همه بزرگتر ، در خانه میماند ، دومی رفت و سومی در شهر کار میکرد . این آخری ، پسر خوبی بود ، منظم پول مزدش را بخانه میفرستاد . اما آنکه در شرف حرکت بود ، فهمیدم که در

باره پدر و مادرش خیلی سخاوت نداشته است. بازیل گفت :

- زنی که گرفته بود از شهر می آید. هیچ فایده ندارد. پس پسر دوم من ، مثل يك تکه نان نیست که از تکه بزرگتر کنده باشند. بشرطی که بتوانند خوراکشان را دریاورند ، دیگر چیزی نمیخواهیم . راستست که آدم خیلی غصه اش میشود ببیند میرود ، اما چه میتوان کرد ؟

در ضمن اینکه ما این طور حرف میزدیم ، پسرها دوباره وارد کوچه می شدند و هیاهو دوباره از سر گرفت . باز نوحه های دیگر ، گریه وزاری ، خنده و تشویق بود. اما من هم چنان مشغول تحسین ساز زن بودم که گاهی با پاشنه هایش محکم ضرب می گرفت ، گاهی می ایستاد و دوباره سر میداد . با بانگ خوشحالی آواز میخواند و نگاهش دوره متوجه مردم بود : پیدا بود که استعداد موسیقی دارد . من باونگاه می کردم و وقتی که ناگهان نگاههای ما بهم برخورد ، بنظر آمد که قدری شرمندگی در نگاه او هست . اما همان دم خود را جمع کرد و ابروهایش را بالا انداخت ، با وضعی که باز جورانه تر بود دنبال تصنیف خواندن را گرفت .

وقتی که بخانه پنجمی و آخری رسیدیم ، دنبال پسرها را که وارد خانه میشدند گرفتیم . هر پنج نفر دور میزی که سفره سفیدی روی آن انداخته بودند و يك نان گرد پهلوی يك بطری عرق روی آن انداخته بودند جا گرفتند. صاحب خانه که همان مخاطب آلان من بود مشغول بود گیلاسها را پر کند. معذک جوانها تقریباً نمی خوردند ...

در ضمن اینکه پهلوی بخاری نشسته جوانهارا نگاه می کردم ، زنی از بالای بخاری نزدیک من پایین آمد . سرو وضع او بنظرم همانطور که غیر مترقب بود عجیب هم بود . يك قبای ابریشمی سبز که همه اش مزین از توریهای باب شهر بود در برداشت . در پایش نیم چکمه های پاشنه بلند بود ؛ موهایش را چرخی روی پیشانی اش زده بود و مرواریدهای بدلی درشت از گوشه های او بزان بود. چهره اش نه شادی و نه غمی را نشان نمی داد و تنها وضع خاصی مانند اینکه ناراحت باشد از آن نمودار بود .

دیدم بزمین آمد و بی آنکه حضار را نگاه بکند از راه دالان بیرون رفت و پاشنه ها را بزمین میکوبید .

در محیطی که مادر آن بودیم همه چیز او بنظرم عجیب آمده بود : رختهایش ، وضع ناراحتش و مخصوصاً مرواریدهای بدلیش. بهمین جهت مدتی کشید تا فهمیدم کیست و بچه تصادفی روی بخاری در کلبه بازیل پیر مرد

قرار گرفته است . برای کسب اطلاع بز ن دهقان پیری که پهلوی من نشسته بود رجوع کردم . پرسیدم :

- کیست ؟

- عروس بازیل است . در شهر خدمتگار بوده .

صاحب خانه يك دور سوم عرق ریخت ، اما سرها مؤدبانه از خوردن امتناع کردند ، حتی زدند و برخاستند ، از صاحب خانها تشکر کردند و وارد کوچه شدند ، پیش از وقت هم در مقابل تمثالها علامت چلیپا کشیدند .

در کوچه هیاهو از سر گرفت . زن خیلی پیری ، کوژپشت ، که دنبال مشمولها تازه بیرون آمده بود ، نوحه معمولی راسر داد . آوازش مخصوصاً حزن انگیز بود و زنهایی که همراهش بودند سخت می کوشیدند دلداریش بدهند .

باز پرسیدم :

- کیست ؟

بمن جواب دادند :

- جدۀ آن پسرست ، مادر بازیل .

تنها در موقعی که پیرزن عاقبت در آغوش زن پهلویی خود افتاد آن دسته دوباره براه افتاد و آ کوردئون دوباره صدا کرد .

در منجر چده يك گاری منتظر مشمولها بود که آنها را بمرکز بخش ببرد . ایستادند و زاریها و گریه ها بسرعت قطع شد . اما ساز زن دوباره بشدت از سر گرفت . سرش را بشانه اش خم کرده بود ، پا بر زمین می زد و انگشتهای ماهرش را هم چنان در روی صفحه ساز حرکت می داد و شیرین کاریهای پی در پی میکرد . جابجا ، بانك بلند صدای خوشحالی او تصنیفی راسر میداد که پسر بازیل صدای خود را با آن جفت میکرد .

پیر جوان و حتی خود من در آن جمع با تحسین آواز خوان را نگاه می کردیم . یکی از دهقانها گفت :

- خدا ، چقدر زبردستست !

دیگویی زیر لب گفت :

- بد بختی گریه میکند ، بد بختی آواز میخواند !

آنکه در میان مشمولها از همه بلندتر بود نزدیک آن ساز زن شد که چیزی باو بگوید و بطرف آ کوردئون زن خم شد و در گوشش چیزی گفت : من پیش خود فکر میکردم :

— راستی پسر قشنگیست. حتما اورا در یکی از افواج معروف کشیکچی‌ها جامی دهند. و چون نمی‌دانستم پسر کیست از پیر مرد کوتاه قدی که تازه نزدیک من شده بود پرسیدم :

— پس پدر این پسر قشنگ کیست ؟

پیر مرد کوتاه‌قد کلاهش را برداشت بمن سلام بدهد اما چون حرف مرا درست نشنید خواهش کرد که سؤالم را مکرر بکنم .

اول اورا هیچ نشناختم . اما هماندم وقتی که آهنگ صدایش را شنیدم بیاددهقان مهربانی افتادم که کار کن و دلاور بود و چنانکه بیشتر اتفاق می‌فتد قضا و قدر مثل این بود که بروخشم گرفته و پی‌در پی اورا غضب می‌کند : گاهی اسبهای بیچاره اش را ازومی دزدیدند، گاهی خانه اش میسوخت؛ برای مرگ زنش هم میبایست گریه بکند .

این پیر مرد بکلی موسفید و خمیده، اینک برای من زحمت داشت بدانم همان پرو کوپ سابقست که مرد مهربان موخنایی بود . با تعجب گفتم :

— آه، تویی؟ پرو کوپ، میپرسیدم این پسر دلاور از کیست؟

پرو کوپ جواب داد:

— آن یکی؟

و با سر پسر بلندقد خوش‌بنیه را نشان میداد .

— آری.

لبهای پیر مرد تکان خورد و چند کلمه ادا کرد که من نتوانستم درک

• بکنم

— می‌پرسیدم پسر کیست ؟

چهرهٔ پرو کوپ بیشتر چین برداشت و گونهایش بنا کرد بلرزیدن.

سر را برگرداند برای اینکه صورتش را در دست پنهان بکند:

— مال من !

و هماندم بنا کرد مثل بچهٔ زاری بکند .

و تنها آن وقت همهٔ جنبهٔ فجیع این کلمات را فهمیدم : «مال من!...»

در همان لحظه در اندیشهٔ آنچه الان در ظرف این پیش از ظهرمه آلود

پیش آمده بود وحشت سراپای مرا فرا گرفت . اینک همهٔ تأثرات درهم، نامفهوم

و عجیب باهم ترکیب شده و حقیقت وحشت‌افزای آن‌ها را روشن می‌کرد .

از اینکه این کار را چیز تماشایی بنداشته بودم شرمساری ناگهانی مرا در گرفت.

ایستادم، و با این بار وجدانی که کار بدی کرده‌ام بخانه برگشتم.

و باید گفت که این کار ادره‌ی روسیه در بارهٔ صدها هزار مردم می‌کنند؛  
باید گفت که چنین پیش‌آمدهایی بزبان این ملت بیچاره که این قدر مهربان ،  
این قدر آرام، این قدر چیز فہم ... و این قدر بی‌رحمانه فریب خورده است ،  
می‌کنند و باز هم مدت مدیدی خواهد کرد !

## دعای سه پیر مرد

( قصه عامیانه و لغت )

« درین صورت ، وقتی که دعا میکنید ، مانند بت پرستان بیپوده مکرر نکنید ، زیرا که آنها میندازند اگر بسیار سخن بگویند اجابت خواهند یافت .  
« پس خود را مانند ایشان نکنید ، زیرا پدر شما پیش از آنکه شما از او بخواهید میداند شما بچه نیازمندید . »

انجیل متی ، سوره ۶ آیه ۷ و ۸

کشتی که خلیفه آرخانژلسک را بصومعه سالوکی میبرد یکمده زوار راهم میبرد . هوا خوش بود ، باد از پشت میوزید و نه حرکت از راست بچپ بود و نه از جلو بعقب .  
زوار که روی عرشه خوابیده یا نشسته بودند ، حرف میزدند ، چیز میخوردند و خواب بودند .

خلیفه از اطاق کشتی بیرون آمد و بنا کرد ازین طرف و آنطرف راه برود . چون بتیزی جلو کشتی رسید ، در میان جمعی دهگان کوتاه قدی را دید که چیزی را در آن دورها نشان میداد . خلیفه ایستاد ، با آنطرف نگاه کرد و چیزی ندید . دریا در زیر آفتاب بکلی سیمین بنظر میآمد .  
مرد مقدس پیشتر رفت که بشنود . دهگان او را که دید کلاهش را بلند کرد و ساکت شد . دیگران همان کار را کردند و با احترام سلام دادند .  
کشیش گفت :

— ناراحت نشوید ، برادران . آمده ام آنچه تو مردک میکوی  
گوش بدهم .

دکانداری که جسورتر از دیگران بود وارد سخن شد :

— این ماهی گیر کوتاه قد از پیر مردان حرف میزد .

خلیفه روی یک صندلی پهلوی صندلی کشتی نشست و پرسید :

- کدام پیر مردها ؟ پس بگو تا منم بشنوم. آنجا چرا نشان میدادی؟  
دهگان چیز را در دست چپ کشتی نشان داد و گفت :  
- این جزیره کوچکیست که نوکش پیدا است. پیر مردها درین جزیره  
زندگی میکنند که روحشان در عذاب نباشد .  
خلیفه پرسید :

- و آن جزیره کجاست ؟

- آنجا ، لطف کنید دنبال دست مرا بگیرید. آنجا آن ابر کوچک را  
می بینید ؟ خوب ، يك کمی دست چپ ... يك باریکه خیلی تنگ ...  
خلیفه نگاه کرد ، چیزی ندید ؛ تنها آب در زیر آفتاب میدرخشید .  
- هیچ نمی بینم. و این پیر مردها که درین جزیره کوچک زندگی میکنند  
که هستند ؟

دهگان جواب داد :

- مردان خدا . مدت است که میشنوم از آنها حرف میزنند و هرگز  
نتوانسته بودم آنها را ببینم . تنها سال گذشته برای من پیش آمد که آنها را  
پیدا بکنم.

وحکایت کرد که چگونه سال پیش که براهی گیری رفته بود ، تلاطم  
دریا او را باین جزیره که نمیشناخت انداخته بود . صبح ، در ضمن اینکه  
دور آن میگشت ، با کلبه کوچکی مصادف شد و دم در آن پیر مردی را دید ؛  
بعد دو تن دیگر پیدا شدند . این پیر مردها باو خوراک دادند ، رخت  
هایش را خشک کردند و باو کمک کردند که کشتی را مرمت کند .

خلیفه پرسید :

- چگونه اند ؟

- یکی از آنها کوتاه قدست ، کمی قوز دارد ، خیلی پیرست . ممکنست  
در حدود صد سال داشته باشد . و ریش سفیدش شروع شده است سبزرنگ  
بشود . همیشه لبخند میزند و مثل يك فرشته آسمان بشاشست . دیگری کمی  
بلند ترست . تقریباً بهمان پیرست و لباده پاره پاره ای میپوشد . ریش  
سفیدش مایل بزردیست . پیدا است آدم خیلی زورمند نیست ، زیرا باندازه ای  
بآسانی کشتی مرا بر گرداند که حتی من وقت نکردم کمکش بکنم . سومی  
بلند قدست ، خیلی بلند . ریشش بسفیدی برف و تا بزانش میرسد . همیشه  
ابروهایش درهم کشیده است و مثل اینست که گرفته است . بکلی برهنه است ،  
بجز حصیری که دور کمرش هست .



- بتوجه گفتند ؟

- ساکت بودند ، با خودشان هم کم حرف میزدند و مثل این بود که با نگاه مقصود همرا میفهمند . وقتی که از آنکه بلند قد تر بود پرسیدم آیا مدت مدیدی هست که آنجا هستند ، او بیشتر اخم کرد ، حرفهای نامفهوم زد و مثل این بود که اوقاتش تلخ شده است . اما هماندم پیر مرد کوتاه قد دستش را گرفت ، لبخند زد و آن بلند قد ساکت شد .

در ضمن اینکه دهگانه چنین میگفت کشتی بیش از پیش بجزیره ها نزدیک میشود . دکاندار فریاد کرد :

- ببینید الان دیگر خوب دیده میشود . لطف کنید نگاه بکنید .  
خلیفه باریکه سیاهی را دید ، جزیره کوچکی بود . مدت مدیدی بآن نگاه کرد . سپس از تیزی جلو کشتی بیرون آمد ، رفت کشتیها را بباید .

- آن جزیره کوچکی که آنجا می بینند چیست ؟

- اسم ندارد ، اینجا مثل این خیلی هست .

- راستست که سه پیر مرد در آنجا زندگی می کنند ؟

- جناب آقا ، مردم این طور می گویند . اما من چیزی نمی دانم . ماهی گیران مدعی اند که آنها را دیده اند . اما بیشتر فکر نکرده حرف میزنند .  
خلیفه گفت :

- دام میخواهد این پیر مردها را ببینم . آیا ممکنست بکنار این جزیره کوچک برویم ؟

- کشتی نمیتواند بساحل برسد . ممکنست قایقی برداشت اما اجازه ناخدا لازمست .

ناخدا را آوردند .

- خیلی دلم میخواهد این پیر مردها را ببینم . ممکنست مرا آنجا ببرید ؟  
ناخدا سعی کرد او را ازین کار منصرف بکند .

- البته ، می شود این کار را کرد ، اما خیلی وقت از دست میرود . و من افتخار دارم خاطر جنابعالی را مطمئن کنم که راستی بزحمت دیدن هم نمرزند . من شنیده ام که بکلی احمق اند . از آنچه بایشان میگویند چیزی نمی فهمند و مثل ماهی زبان بسته اند .

کشیش اصرار کرد :

- من میخواهم آنها را ببینم . هر بولی که باید میدهم .

ناخدا چون دید که چاره جز اطاعت ندارد ، دستور داد جهت را تغییر دادند .

خلیفه برصندالی که تازه بالا برده بودند نشست و همچنان بهمان نقطه خیره بود . زوار که روی تیزی جلو کشتی جمع شده بودند آنهاهم نگاه میکردند . بعضی می گفتند سنگهایی را که در جزیره کوچک پراکنده است می بینند ؛ دیگران کلبه را . یکی از آنهاهم بود که مدعی بود پیر مرد هارامی بیند . دورین را آوردند . ناخدا پس از آنکه آنرا میزان کرد ، داد بدست خلیفه . گفت :

- راستست . آنجا در ساحل ، کمی دست راست تخته سنگ بزرگی ، سه آدم ایستاده اند .

و کشیش بنوبه خود دید که سه آدم آنجاست ، یکی خیلی بلند ، دومی قد متوسط و سومی خیلی کوتاه . دست هم را گرفته بودند و مثل این بود که کشتی را تماشا میکنند .

ناخدا بطرف خلیفه خم شد .

- جناب آقا ، این جا باید نگاه بداریم . اگر میل داشته باشید موقعی که ما لنگر میندازیم قایق شمارا خواهد رساند .

زورق بطرف جزیره کوچک رهسپار شد . فاصله يك سنگ رس سه پیر مرد پیدا شدند . یکی بلند قد بکلی برهنه ، حصیری بکمربسته ، دومی لباده پاره پاره ای بر تن و یکی کوتاه قد ، خمیده ، قبای کهنه ای در بر .

پاروژنها دست نگاه داشتند و خلیفه با بر زمین گذاشت . سه پیر مرد سلام خاضعانه ای کردند . دست تبرک بر آنها کشید ، و در ضمن اینکه آنها را تبرک میداد دوباره سلام میدادند .

خلیفه سخن گفت :

من شنیده ام که شما اینجا پیران باخدایی هستید ، آسایش روحتان را فراهم میکنید و برای گناه مردم و بنام مسیح دعا میخواهید . من هم خادم خدا هستم . بهمین جهت خواستم شمارا ببینم ، برای آنکه اگر میل داشته باشید بشما چیز یاد بدهم .

پیر مرد ها ساکت بودند و بهم لب خند زدند .

کشیش بر رسید :

- بگویید ببینم چگونه عبادت خدای مهربان را می کنید ؟

دو تن که بلندتر بودند بیکدیگر نگاه کردند ، ابروهارا درهم کشیدند .  
 اما سومی بالبخند مهر بانی گفت :  
 - ما عبادت خدا را نمیدانیم . عبادت خود را میکنیم و در پی خوراک خود  
 می گردیم .

- اما چه میکنید که خدا را دعا کنید ؟

پیر مرد کوتاه قد جواب داد :

- خیلی ساده است . می گوئیم : « شماسه نفرید ، ماسه نفریم ، رحم بحال

ما بکنید ! » .

و بعضی اینکه پیر مرد کوتاه قد این کلمات را مکرر کرد ، هر سه  
 چشمان را با آسمان دوختند و مکرر کردند :

- شماسه نفرید ، ماسه نفریم ، رحم بحال ما بکنید !

خلیقه هم بنوبه خود اب خند زد .

- شما البته چیزی در باب ثالوث اقدس شنیده اید ، اما دعا کردن را

نمی دانید . پیر مردان خدا ، من شمارا خیلی دوست میدارم ، و من می بینم که  
 شما میخواهید خدا از شما راضی باشد ، اما باز هم می بینم که راهش را نمیدانید .  
 بهین جهت می خواهم بشما چیز یاد بدهم . حرف مرا گوش بکنید . این  
 تعلیمات ناشی از من نیست ، بلکه ناشی از کتاب مقدسست .

کشیش بان پیران یاد داد که خدا چگونه در چشم مردم ظهور کرده .  
 اسرار ثالوث اقدس را برایشان بیان کرد ، از خدای اب ، خدای ابن و روح  
 اقدس سخن گفت .

- «... پس خدای ابن بر زمین فرود آمد که مردم را نجات بخشد و  
 دعا یادشان بدهد . سخن مرا گوش بکنید و هر یک از سخنان مرا مکرر کنید .  
 کشیش بگفتن آغاز کرد .

- پدر ما ...

پیران یکی از پس دیگری مکرر کردند :

- پدر ما ...

- ... که در آسمانید .

- .. که در آسمانید ....

اما یکی از آنها اشتباه کرد ، من و من کرد . اما بلند قد سر تا پا برهنه ،  
 سیلش را در دهانش را گرفته بود ، نمی توانست آشکار ادا بکند .

خلیفه خستگی ناپذیری کوشید کلمات مقدس را سه دیر نشین یاد بدهد. روی سنگی نشست. هر سه دورش را گرفته بودند و بدھانش نگاه میکردند و میکوشیدند از او تقلید بکنند. این کار تا شب کشید. کشیش ده بار، بیست بار، صد بار هر يك از سخنان او را گو میکرد و پیران دسته جمع پیروی میکردند. وقتی که حواسشان پرت میشد، غلطشان را درست میکرد و او ادرشان میکرد که همه را از سر بگیرند.

آنها را رها نکرد مگر وقتی که همه دعاها را از بر کردند. آنکه قد متوسط داشت زودتر یاد گرفت: هماندم بی کمک خلیفه آنها را مکرر کرده بود. بلکه فوراً هم از حفظ خواند و دیگران پس از او خواندند. از حالا شفق فرود می آمد و ماه از بالای دریا در می آمد که خلیفه از جزیره کوچک بیرون رفت و بکشتی رسید. هر يك از سه پیر مرد را در آغوش گرفته و از آنها خواسته بود هم چنانکه با آنها یاد داده بود هر روز دعا بکنند. هنگامی که زورق او را میبرد، باز صدای پیران را شنید که جمله های دعا را زمزمه میکردند. آنها را در ماهتاب از دور میدید. هر سه در ساحل ایستاده بودند، آنکه کوتاه قد بود در وسط و بلند قد دست راست و آنکه قد متوسط داشت دست چپ.

وقتی که زورق بکشتی رسید و کشیش وارد عرشه شد براه افتادند و بادبانها را پر باد کردند.

اما خلیفه دیگر نمی توانست جزیره کوچک را که دیگر تقریباً دیده نمیشد فراموش کند و سرانجام در فضای لایتناهی که همه فروغ ماه بر آن می تابید و بان جان می داد پنهان شد.

حالا دیگر همه بخواب رفته بودند و تنها خلیفه بر روی تیزی عقب کشتی نشسته بود و بان جایی که آن پیران مهربان را گذاشته بود نگاه می کرد. و چون شادی آنها را از یاد گرفتن کلمات مقدس بیاد آورد، خدا را شکر کرد که وی را در سر راهشان قرار داده بود.

دریا آرام بود. کشیش هم چنان چشمان را بطرف جایی که جزیره کوچک در آن ناپدید شده بود دوخته بود و ناگهان گمان کرد چیز سفیدی را می بیند که روی باریکه روشنی که ماه در امواج فراهم کرده است می دود. يك مرغ کاکایی بود یا يك بادبان؟ چشمه را بهم زد که بهتر ببیند.

شاید يك كشتيست که دنبال آنها میآید و بادبانها را گسترده است...  
و اینك بیش از پیش نزدیک میشود .

- اما نه ، کشتی نیست ، بادبان نیست ، چیزیست که میدود و درصددست  
بما برسد .

کنج کاوشد ، میکوشید تاریکی را از هم بشکافد. مثل آدمی بود ، اما  
چگونه می توان تصور آدمی را کرد که روی دریا راه برود ؟

و خلیفه از نشیمن خود برخاست و نزدیک کشتی بان رفت .

- برادر ، خوب نگاه کن ، آنجا چیست ؟

پیش از آنکه وی بتواند جواب بدهد ، کشیش سه پیرمردی را دید که  
ریشهاشان آنقدر سفید بود که سفید سفید در روشنایی ماه می دویدند .

کشتی بان وحشت زده سکان را رها کرد و بشدت فریاد زد :

- خدایا ، پیرمردها هستند که روی دریا مثل روی زمین سفت میدوند!

زوار بیدار شده بودند و کم کم عرشه را پرمیکردند و همه آنچه را که

خلیفه دیده بود میدیدند . سه پیرمرد دست بدست بآنها میرسیدند و بکشتی اشاره

می کردند نگاه میداد .

هنوز وقت نکرده بودند نگاه بدارند که آنها پیبای نردبان رسیده

بودند . بيك صدا فریاد کردند :

- ما تعلیمات ترا فراموش کردیم . تا وقتی که کلمات را مکرر میکردیم

در ذهن ما بود . اما بمحض اینسکه قطع کردیم و يك کلمه از ما گریخت همه

چیز محوشد . هیچ یادمان نیست ، درست را از نوبده .

خلیفه علامت چلیپا کشید و از بالای صندوق کشتی خم شد و گفت :

- البته ، دعای محقر شمارا همیشه خدا گوش داده است . پیران

مهربان ، حدمن نیست که چیزی بشما یاد بدهم . حق شماست که برای ما

گناهگاران بیچاره دعا بکنید!

این را گفت و سلام خاضعانه ای کرد .

اما آن سه پیرمرد ، برگشتند و در روی امواج راه خود را دوباره در

پیش گرفتند .

و تا فردا صبح در جهتی که در آن سیر کرده بودند روشنایی بسیاری در

پایان

روی دریادیدند.

